

کرامات الرضویة

معجزات
علی بن موسی الرضا بعد از شهادت

تالیف: علی میرخلف زاده

بسم الله الرحمن الرحیم

کرامات الرضویه علیه‌السلام: معجزات علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام بعد از شهادت

نویسنده:

علی میرخلف زاده

ناشر چاپی:

علی میرخلف‌زاده

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

کرامات الرضویه

مشخصات کتاب

عنوان و نام پدیدآور: کرامات الرضویه علیه‌السلام: معجزات علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام بعد از شهادت/ تالیف میر خلف زاده، علی، - ۱۳۴۳.

مشخصات نشر: قم: علی میر خلف زاده، انتشارات، ۱۳۷۸.

مشخصات ظاهری: ص ۲۸۰

وضعیت فهرست نویسی: فهرست‌نویسی قبلی

یادداشت: چاپ قبلی: نصایح، ۱۳۷۶

یادداشت: فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).

یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۸۰ - ۲۷۷

عنوان دیگر: معجزات علی‌بن موسی الرضا علیه‌السلام بعد از شهادت

موضوع: علی‌بن موسی(ع)، امام هشتم، ۲۰۳ - ۱۵۳ق. -- معجزات

موضوع: علی‌بن موسی(ع)، امام هشتم، ۲۰۳ - ۱۵۳ق. -- کرامتها

رده بندی کنگره: BP۴۷/۳۵/م۹ک۴ ۱۳۷۸

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۷

شماره کتابشناسی ملی: م۷۸-۱۶۱۶

مقدمه

اَلْحَمْدُلِلّهِ الَّذی سَمَکَ السَّماءَ وَ نَدَبَ عِبادَهُ اِلی الدُّعاءِ وَالصَّلوةُ وَ السَّلامُ عَلی مَنْ قَدَمَهُ فی اْلاِصْطِفاءِ مُحَمَّدٍ خاتَمِ اْلاَنْبیاءِ وَ عَلی عَلِیِ بنِ أبیطالِبِ وَ آلِهِ الطّاهِرینَ مَصابیحِ الدُّجی سِیَّما عَلی قائِمِهِمْ حُجَةِ بْنِ الْحَسَنِ خاتَمِ اْلاَوْصِیا روُحی وَ أرْواحُ الْعالَمینَ لَهُ الْفِداءُ.

اعتقاد به معجزه و امور خارق العاده و غیرطبیعی برای مردم مسلمان و معتقد به کتاب مقدس آسمانی قرآن یک اصل مسلم و قطعی است زیرا قرآن کریم معجزات فراوانی را برای انبیاء عظام و پیامبران عالیقدر صریحا اثبات می‌نماید و همچنین به جانشینان و اوصیاء و مقربان درگاه حق چنانچه در قرآن می‌فرماید وابتغوا الیه الوسیله یعنی بوسیله محمد و آل محمد (ص) به خدا تقرب و آن بزرگواران را در خانه حق شفیع تا مهمات دین و دنیا و آخر را کفایت فرماید. (ما در اینجا برای کسانیکه افکار ملل اروپا را مانند بت پرستیده و برای آن بزرگترین ارزش و احترام را قائلند.

ناچاریم قسمتی از اعترافات دانشمندان بزرگ اروپا و نظریه مؤسسات پزشکی مغرب زمین را درباره معجزات نقل کنیم تا پیروان بی قید شرط کشورهای اروپا بدانند که وقوع حوادث غیرعادی که با هیچیک از علل و اسباب طبیعی سازش ندارد بحدی است که آهسته آهسته اربابان اروپائی آنها را هم به زانو درآورده و آنان را ناچار به اعتراف در این باره نموده است.

دکتر آلکسیس کارل carril Alixis.Dr فیزیولوژیست Physiologie و زیست شناس (بیولوژی) Biologie فرانسوی و برنده اولین جایزه نوبل Nobel در آمریکا و خلاصه کسی که در قلب کشورهای اروپا زندگی کرده و به لحاظ شخصیت علمی فوق العاده ای که داشت در بیشتر مجامع علمی و پزشکی اروپا سمت ریاست و عضویت آن را دارا بود در کتاب (انسان موجود ناشناخته) می‌نویسد اروپا در هر کشور و هر عصر مردم به کیفیت معجزه و درمان سریع کم و بیش بیماریها در زیارت گاهها و

اماکن مقدسه معتقد بوده اند.

اما امروز پایه این اعتقادات سست شده و عده ای از پزشکان وجود معجزه را جایز نمی‌شمرند معهذا این انکار با مشاهداتی که در دست داریم باید مورد غور و تأمل قرار گیرد.

موارد زیادی از این مشاهدات بوسیله پزشکی لورد Lourde (لورد محلی است که زوار مسیحی برای دعا و زیارت و استشفاء به آنجا می‌روند و از حضرت مریم (ع) حاجات خود را میخواهند) جمع آوری شده است. اطلاعات کنونی ما درباره تأثیر فوری نیایش (دعا) در شفای امراض روی شرح حال بیمارانی که از امراض گوناگون چون سل استخوانی و صفاقی و دمل و سرد سلی و زخمهای چرکین و سل پوستی و سرطان و غیره درمان یافته اند متکی است.

چگونگی معالجه نزد این و آن تفاوت زیادی ندارد. اغلب درد شدیدی احساس و سپس شفای کامل فرا می‌رسد، بعد از چند ثانیه و یا چند دقیقه و یا حداکثر چند ساعت زخمها جوش می‌خورد و علائم بیماری از میان می‌رود و اشتهای مریض باز می گردد.

گـاهی اختلالات عملی پیش از ضایعات عضوی از بین می‌رود، در صورتی که برای تغییر شکل استخوانی در بیماری پوت (Potte) و یا عقده های لنفاوی سرطانی و برگشتن آنها بحال طبیعی حداقل بطور اغلب دو یا سه روز وقت لازم است این شفای معجزه آسا با سرعت عجیب التیام ضایعات عضوی مشخص است و شکی نیست که میزان این التیام و شفا خیلی بیشتر از حد طبیعی می گردد.

بله توجه فرمائید که چگونه دکتر آلکسیس کارل صریحا اعتراف می کند که مشاهدات ما درباره معجزات و خوارق عادات نظریات عده ای از پزشکان شکاک را رد می کند.

این اعتراف از یک شخصیت بزرگ علمی و کسی که نمی‌توان کلمه ارتجاع و موهوم پرستی به او چسباند مانند دکتر آلکسیس کارل فوق العاده شایان توجه است زیرا دکتر مذکور مانند بعضی از افراد معتقد مذهبی نیست که درباره یک رشته مسموعات خود چنین اعترافی بنماید، او یک مرد برجسته و معروف علمی است در کشورهای اروپا برای نظریات و افکارش ارج و ارزش مهمی قائلند چنین مردی صریحا می‌نویسد که نه تنها من درباره معجزات مشاهداتی دارم بلکه مؤسسه پزشکی لورد هم که یکی از مؤسسات بزرگ پزشکی اروپا است اینگونه مشاهدات قطعی و غیرقابل تأویل و انکار را جمع آوری کرده است.

دکتر آلکسیس کارل صریحا اعتراف نموده که عده ای از امراض هستند مانند بیماری پوت و عقده های لنفاوی سرطانی که فرضاً هم خوب شوند باز تغییر شکل استخوانی و همچنین التیام و جوش خوردن بعضی از زخمها و بهبودی یافتن ضایعات عضوی در امراض دیگر مانند سل پوستی و سرطان چند روز وقت لازم دارد.

در صورتی که در این قبیل شفا و بهبودی های غیرطبیعی و خارق العاده پس از چند ثانیه و یا چند دقیقه و یا حداکثر چند ساعت زخمها جوش خورده و ضایعات عضوی برطرف می‌شود.

در بین امراضی که دکتر کارل از آنها نام برده از همه عجیبتر و خطرناک تر مرض سرطان است زیرا مرض سرطان همان مرض خطرناک و مرموزی است که دنیای علمی اروپا را به زانو درآورده و تا این تاریخ مؤسسات پزشکی جهان نتوانسته اند داروئی برای مبارزه با آن تهیه سازند.

این چنین مرض خطرناکی را دکتر کارل در شمار امراضی بحساب آورده که به طور معجزه و خارق العاده شفا یافته است بنابراین، آیا باز می‌توان گفت که اعتقاد بوقوع معجزه و امور خارق العاده و غیر طبیعی یک اعتقاد موهوم و بی اساس است؟! (خوانندگان محترم برای کسب اطلاعات بیشتر در این باره به کتاب های دعا و آثار آن و امور خارق العاده و معجزات از نظر دانشمندان بزرگ اروپا و علوم روز و کتاب نیایش و کتاب دعا بزرگترین نیروی جهان و کتاب معجزات و کتاب دعا از نظر دانشمندان مراجعه فرمائید)

سبب نگارش: خیلی وقت بود که می‌خواستم درباره معجزات آقا امام رضا (ع) کتابی تدوین نمایم تا اینکه روایتی در این رابطه مرا تشویق نمود که در کتاب جامع الاخبار و امالی شیخ صدوق رحمهٔ الله علیه مشاهده نمودم بله روایت شده که جابر جعفی از حضرت باقر (ع) از حضرت سیدالشهداء (ع) از حضرت امیرالمؤمنین علی (ع) از رسول خدا (ص) که فرمود:

ستد فن بضعهٔ منی بارض خراسان ما زارها مکروب الا فرج الله کربته و لا مذنب الا غفرالله ذنوبه.

یعنی به همین زودی پاره ای از تن من در زمین خراسان دفن می‌شود هیچ مکروب و محزون و مغمومی آن حضرت را زیارت نکند مگر اینکه خداوند متعال کرب و حزن و غم و اندوه و گرفتاری و مهم او را برطرف فرماید و هیچ گنه کاری آن بزرگوار را زیارت ننماید مگر اینکه پروردگار عزت گناهان او را بیامُرزد.

بنده قوت قلبی گرفته و شروع به آن نمودم که مردم را امیدوار ساخته و در مشکلات و سختیها بهترین راه چاره را بدست آورده و با توسلات و عرض حال نمودن به مهمات خود برسند.

اینک حالات کسانی را که در سختیها و مشکلات و شدائد زندگی متوسل شدند و نتیجه مثبت عائد شان گردیده را که از ناحیه مقدس حضرت امام رضا صلوات الله علیه است جمع و به نام کرامات الرضویه (ع) چاپ و در دسترس همه عزیزان قرار دادیم و این تحفه ناقابل را به پیشگاه تنها منجی عالم بشریت یعنی حضرت صاحب العصر و الزمان عجل الله تعالی فرجه الشریف عرضه می‌دارم.

در ضمن این کتاب از کتب معتبر که در آخر این کتاب فهرست وار نوشته شده استفاده گردید و از خوانندگان التماس دعا دارم.

بار خدایا ایمان و تقوا و اخلاص و عمل صالح و حال بکاء و حافظه و حفظ قرآن و عمل به آن و توفیق بندگی و معرفت خود و اهلبیت عصمت محمد (ص) و آخر عاقبت بخیری و توفیق عبادتها را بما عنایت فرما آمین یا رب العالمین.

شب ولادت آقا سیدالشهداء ابا عبدالله الحسین بن علی صلوات الله و سلامه علیه دوم شعبان ۱۴۱۳ ۵ /۱۱/۱۳۷۱ دوشنبه علی میر خلف زاده

شفای سید لال

جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری نجل مرحوم سید محمد خراسانی که از اهل منبر ارض اقدس رضوی در کتاب آیات الرضویه نقل فرمود:

حاج سید جعفربن میرزا محمد عنبرانی گفت که من در محل خود قریه عنبران که تا شهر مشهد مقدس تقریبا چهار فرسخ است، در فصل زمستان بآب سرد غسل کردم و در اثر غسل بآب سرد حال جنون در من پیدا شد به نحوی که چندی در کوهستان می گردیدم تا لطف الهی شامل حالم شده و از دیوانگی بهبودی یافتم، لکن زبانم از حرکت و گفتار افتاد و هیچ نمی‌توانستم سخن بگویم تا پنج یا شش ماه گذشت که به همراهی مادرم از قریه عنبران به شهر آمدیم.

پس برای معالجه به مریضخانه انگلیسی رفته و حال خودم را به طبیب فهماندم او به من گفت بایستی با اسباب جراحی کاسه سر ترا برداشته و مغز سر ترا معاینه نمایم تا مرض تشخیص داده شود.

از این معنی بسیار متوحش شدم و از علاج مأیوس گردیدم و برگشتم والده ام بی خبر من بحرم مطهر حضرت امام رضا (ع) پناهنده شده بود و منهم بی اطلاع او به حمام رفته و برای تشرف به حرم غسل زیارت نمودم و قصدم این بود که مشرف شوم و توسل به امام هشتم (ع) بجویم و عرض کنم یا شفا یا مرگ و گرنه من به محل خود برنمی گردم و سر به صحرا می گذارم.

سپس براه افتاده به کفشداری صحن کهنه که پهلوی ایوان طلا بود رسیدم کفشدار مرا می‌شناخت و از لالی چند ماهه من با خبر بود پس کفش از پایم بیرون آوردم و چون قدم به ایوان مبارك نهادم حالتی در خود یافتم که نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم یا اینکه خَم شوم یا اینکه بنشینم مثل اینکه مرا به ریسمان بسته و نگاه داشته اند متحیر بودم.

ناگهان صدائی شنیدم که یکی می‌گوید بلند بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست خواستم بگویم نتوانستم بار دیگر همین ندا را شنیدم باز خواستم بگویم نتوانستم دفعه سوم فریاد بلند شد بگو بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست در این مرتبه گویا آب سردی از فرق تا پایم ریخته شد و فریاد کشیدم بسم الله الرحمن الرحیم والده کجاست.

تا این فریاد را کشیدم دیدم والده ام میان ایوان پیش من است تا مرا دید و فهمید زبانم باز شده است از شوق به گریه درآمد و دست به گردنم در آورده و مرا بوسید!!

گفتم: مادر جان کجا بودی؟

فرمود: پشت پنجره فولاد بودم شفای تو را از امام رضا ضامن غریبان (ع) می‌خواستم که ناگاه صدای تو را شنیدم که می‌گوئی بسم الله الرحمن الرحیم والده ام کجاست صدای تو را که شنیدم دانستم که حضرت امام رضا (ع) تو را شفا داده است لذا نزد تو آمدم.

سید می‌گوید آنگاه مردم گرد من جمع شده جامه های مرا پاره پاره کردند پس مرا نزد متولی آستان قدس رضوی (ع) بردند و او پنج تومان بمن داد و نیز مرا نزد حکومت وقت شاهزاده نیر الدوله بردند او هم پنج تومان به من داد.

گر جان طلبی بکوی جانانه بیا

از عقل برون شو و چو دیوانه بیا

شمع رخ دوست در خراسان سوزد

ای سوخته دل بسان پروانه بیا

ادای قرض

خانمی علویه (سیده) که از اهل زهد و تقوی بود و مواظبت به اوقات نمازهای خود و سایر عبادات داشت و بواسطه تنگدستی و پریشانی دوازده تومان قرض دار شده بود و چون تمکن از ادای قرض خود نداشت در شب جمعه پنجم ربیع الثانی ۱۳۳۱ توسل به امام هشتم حضرت ابی الحسن الرضا (ع) جسته و الحاح بسیار کرده که مرا از قرض آسوده فرما. پس خوابش ربوده.

در خواب به او گفته شد که شب جمعه دیگر بیا تا قرضت را ادا کنیم. لذا در این شب جمعه بحرم مطهر تشرف پیدا کرده و انتظار مرحمتی آن حضرت را داشت.

تا قریب به ساعت هشت از شب، بعد از خواندن دعای شریف کمیل چون حرم مطهر بالنسبه خلوت شده بود، آمد در پیش روی مبارک حضرت نشست در انتظار که آیا امام (ع) چگونه قرض او را می‌دهد.

چون خبری نشد عرض کرد مگر شما نفرمودید شب جمعه دیگر قرض تو را می‌دهم و امشب شب موعد است و وعده شما خلف ندارد.

ناگهان از بالای سر او قندیل های طلا که بهم اتصال داشت بهم خورده و یکی از آنها از بالای سر آن زن فرود آمده و منحرف شده و برابر زانوی آن زن به زمین رسید و عجب این است که چون گوی بلند شده و در دامن علویه قرار گرفت.

حاضرین از این امر تعجب نموده و بر سر آن علویه هجوم آوردند به نحوی که نزدیک بود صدمه ای به او برسد، پس خبر به تولیت وقت که مرتضی قلی خان طباطبائی بود دادند، آن علویه را طلبید و وجهی بوی داد و قندیل را گرفت لکن آن علویه محترمه با ورع بیشتر از دوازده تومان برنداشت و گفت من این مبلغ را به جهت قرض خود خواسته ام و بیش از این احتیاج ندارم.

ما بدین درگه بامید گدائی آمدیم

بنده آسا رو بدرگاه خدائی آمدیم

خسته دل بر بسته پا بشکسته دست آشفته حال

سوی این در با همه بیدست و پائی آمدیم
هر که سر بر خاک ایندر شود حاجت رواست
ما بامیدی پی حاجت روائی آمدیم
پادشاهان جبهه می‌سایند بر این خاک راه
ما گدایان نیز بهر جَبهه سائی آمدیم
خاک درگاه همایون تو چون فرّ هما است
از پی تحصیل این فرّ همائی آمدیم
وعده دادی بی نوایان را گَهِ درماندگی
درگه درماندگی و بی نوائی آمدیم
از ازل بودیم بر الطاف تو امیدوار
تا ابد با قول لا تَقْطَعْ رَجائی آمدیم

شفای پا

کربلائی رضا پسر حاج ملک تبریزی الاصل و کربلائی المسکن فرمود:

من از کربلا به عزم زیارت حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) براه افتادم (در روز هشتم ماه جمادی الاولی سنه ۱۳۳۴) تا رسیدم به ایوان کیف و آن اسم منزل اول بود.

از تهران به جانب مشهد رضوی پس در آن منزل مبتلا به تب و لرز گردیدم و چون خوابیدم و بیدار شدم پای چپ خود را خشک یافتم از این جهت در همان ایوان کیف دو ماه توقف نمودم که شاید بهبودی حاصل شود و نشد و هرچه از نقد و غیره داشتم تمام شد و از علاج نیز مأیوس شدم.

پس با همان حالتی که داشتم بر خواستم و دو عدد چوبی را که برای زیر بغل‌های خود فراهم کرده بودم و بدان وسیله حرکت می‌کردم زیر بغل‌های خود گرفته و براه افتادم.

گاهی بعضی از مسافرین که می‌دیدند من با آن حال به زیارت امام هشتم (ع) می‌روم ترحم نموده مقداری از راه مرا سوار می‌کردند تا پس از شش ماه روز هفتم جمادی الاولی قریب به غروب وارد مشهد مقدس شدم و شب را در بالا خیابان بسر بردم. روزش با همان چوبهای زیر بغل رو به آستان قدس رضوی نهادم و نزدیک بست امام به حمام رفتم و عمله جات حمام مهربانی کرده و مواظبت از حالم نمودند تا غسل نموده و بیرون آمده روانه شدم تا به صحن عتیق رسیدم و در کفشداری چوب زیر بغلم لرزید و بزمین افتادم.

پس با دل سوزان و چشم گریان نالیدم و عرض کردم ای امام رضا مرادم را بده آنگاه بزحمت برخواسته چوب ها را در کفشداری گذاردم و خود را بر زمین کشیدم تا بحرم مطهر مشرف گردیدم و طرف بالاـ سر شریف، گردن خود را با شال خود به ضریح مقدس بسته و نالیدم که ای امام رضا مرادم را بده.

پس بقدری ناله کردم که بی حال شدم خوابم ربود در خواب فهمیدم کسی سه مرتبه دست به پای خشکیده من کشید نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم که نزد سر من ایستاده است و می‌فرماید برخیز کربلائی رضا پایت را شفا دادیم.

من اعتنائی نکردم مثل اینکه من سخن تو را نشنیدم. دیدم آن شخص رفت و برگشت و باز فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شفا دادیم، عرض کردم چرا مرا اذیت می‌کنی مرا بحال خود بگذار و پی کار خود برو.

پس تشریف برد بـار سوم آمـد و فرمود: برخیز کربلائی رضا که پای تو را شـفا دادیم، در این مرتبه عرض کردم تو را بحق خـدا و بحق پیغمبر و بحق موسی بن جعفر کیستی.

فرمود: منم امام رضا تا این سخن را فرمود من دست را دراز کردم تا دامن آن حضـرت را بگیرم بیـدار شدم در حالتی که قدرت بر تکلم نداشتم با خود گفتم صلوات بفرست تا زبانت باز شود. پس شروع کردم به صلوات فرستادن و ملتفت شدم که پای خشکیده ام شفا داده شده و از هنگام ورود بحرم تا آنوقت تقریبا نیم ساعت بیش نگذشته بود.

چه شود ز راه وفا اگر نظری به جانب ما کنی

که به کیمیای نظر مگر مس قلب تیره طلا کنی

یمن از عقیق تو آیتی چمن از روح تو روایتی

شکر از لب تو حکایتی اگرش چو غنچه تو وا کنی

بنما از پسته تبسمی، بنما، ز غنچه تکلمی

به تبسمی و تکلمی همه دردها تو دوا کنی

توشه سریر ولایتی تو مه منیر هدایتی

چو شود شها بعنایتی نگهی بسوی گدا کنی

شفای دردها

مشهدی رستم پسر علی اکبر سیستانی فرمود:

من دوازده سال قبل از این تاریخ (سیزدهم ماه ربیع الثانی سنه ۱۳۳۵) از سیستان به مشهد مقدس مشرف و مقیم شدم پس از دو سال زوجه ام از دنیا رفت و بعد از آن درد شدیدی به پای راست و کمرم عارض شد. به نحوی که از درد بی تاب شده و قوه برخواستن نداشتم و به جهت نا داری و پریشانی نتوانستم به طبیب های ایرانی رجوع کنم.

لذا به حمالی گفتم تا مرا بر پشت نموده و به بیمارستان انگلیسـی برد و دکتر انگلیسـی در آنجا چهل روز به اقسام مختلفه و دواهای بسیار در مقام علاج برآمد. هیچ اثر بهبودی ظاهر نشد. بلکه پای راستم که درد می‌کرد روح از آن رفت و خشک شد به نحوی که ابـدا احساس حرارت و برودت نمی‌کردم. لـذا از درد پا راحت شـده لکن کمرم مختصـری درد می‌کرد و به جهت بی حس شدن پا نمی‌توانستم حتی با عصا بایستم. دکتر هم چون از علاج من نامید شد به حمّالی گفت تا مرا از مریضخانه بیرون آورده پهلوی کوچه ای که نزدیک ارک دولتی بود گـذاشت و من قریب ده سال در آن کوچه و نزدیکی آن تکـدّی می‌کردم و بـذلت تمام روزگار را می‌گذراندم تا در این اواخر بدرد بواسیر مبتلا شدم.

چون درد شدّت گرفت بسیار متاذی شدم و خود را به طبیب رساندم و او جای بواسیر مرا قطع کرد و بیرون آمدم از اثر قطع بواسیر بیضتینم ورم کرد و مانند کوزه بزرگی شد و با این حال درد کمرم نیز شدت کرد. و در عذاب بودم.

روزی یک نفر ارمنی از آن کوچه می‌گـذشت و شـنید که من از درد ناله می‌کنم از راه شـماتت گفت شـما مسلمانها می‌گوئیـد هر کس به کنیسه مـا پناه برد دردش به درمان می‌رسـد پس تو چرا پناه نمی‌بری که شـفا بیابی (مقصود او از کنیسه حرم مطهر حضـرت ثامن الائمه (ع) بود.)

شمـاتت آن ارمنی خیلی بر من اثر کرد بطوریکه درد خود فراموش کردم گویـا بی اختیـار شـدم و به او گفتم که پـدر سگ تو را با کنیسه ما چکار است.

ارمنی نیز متغیّر شده به من بد گفت و چوبی هم بر سر من زد و رفت.

من با نهایت خلق تنگی و پریشانی قصد آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (ع) نمودم و چون قدرت راه رفتن نداشتم با سر زانوی چپ، خود را کم کم کشانیدم تا به حرم مطهر رسیدم و بالای سر مطهر خود را با ریسمانی به ضریح بستم و عرض کردم آقا جان من از در خانه ات بجائی نمی‌روم تا مرا مرگ یا شفا دهی و مرگ برای من بهتر است زیرا که طاقت شماتت ندارم.

پس دو روز در آستان آن حضرت بودم روز سوم درد کمر و بواسیر شدت گرفت و یکی از خدام در حرم مرا اذیّت می کرد که برخیز و از حرم بیرون شو.

می گفتم آخر من شلم و دردمندم و به کسی کاری ندارم و از مولای خود شفا یا مرگ می‌خواهم پس با دل شکسته بقدری عرض کردم یا مرگ یا شفا و مرگ برای من بهتر است تا خوابم برد.

در عالم خواب دیدم دو انگشت از ضریح مطهر بیرون آمد و بر سینه ام خورد و صدائی شنیدم که فرمود برخیز!! من خیال کردم همان خادم است که مرا اذیت می کرد. گفتم اذیت مکن بار دیگر دو انگشت از ضریح بیرون آمد و بر سینه ام رسید و فرمود برخیز.

گفتم نه پا دارم و نه کمر: فرمود کمرت راست شد! در این حال چشمم را باز کردم، میان ضریح مطهر آقائی دیدم که قبای سبز در بر و فقط عرق چینی بر سر داشت و از روی مبارکش ضریح پر از نور شده بود.

فرمود: برخیز که هیچ دردی نداری.

تا این سخن را فرمود فورا برخاستم و به سرعت دست دراز کردم که دامن آن بزرگوار را بگیرم و حاجت دیگر بخواهم از نظرم غائب شد.

ملتفت خودم شدم که خواب هستم یا بیدار و دیدم صحیح و سالم ایستاده ام و از درد کمر و از مرض بواسیر و ورم بیضتین اثری نیست.

هذا حرم فیه شفاء الاسقام

فیه لملائک السموات مقام

من یمم بابه ینل مطلبه

من حل به فهو علی النار حرام

شفای لال

شب جمعه ۲۳ رجب ۱۳۳۷ زائری از نواحی سلطان آباد عراق بنام شکرالله فرمود:

چون فهمیدم جماعتی از اهل سلطان آباد (که این زمان آنجا را اراک می گویند) قصد زیارت امام هشتم علی ابن موسی الرضا (ع) را دارند من نیز اراده تشرف به دربار آن بزرگوار نموده و عازم شدم و با ایشان پیاده روبه راه نهادم و چون لال بودم بااشاره بین راه مقاصد خود را به همراهان می‌فهمانیدم تا شب چهارشنبه ۲۱ رجب وارد ارض اقدس شده و به حرم مطهر مشرف گردیدم.

چون شب جمعه رسید من بی خبر از همراهان به قصد بیتوته در حرم شریف ماندم و پیش روی مبارک امام (ع) گردن خود را به آنچه به کمرم بسته بودم به ضریح بستم و با اشاره عرض کردم ای امام غریب زبان مرا باز و گوشم را شنوا فرما سپس گریه زیادی کردم و سرم را به ضریح مقدس گذاشته خوابم ربود.

خیلی نگذشت کسی انگشت سبابه به پیشانی من گذارد و سرم را از ضریح بلند نمود. نگاه کردم سید بزرگواری را دیدم با قامتی معتدل و روئی نورانی و محاسنی مدور و بر سر مبارکش عمامه سبزی بود و تحت الحنک انداخته و بر کمر شال سبزی داشت پس با تمام انگشتان خود بر پهلوی من زد و فرمود شکرالله برخیز خواستم برخیزم با خود گفتم اول باید گره های شال گردنم را باز کنم آنگاه برخیزم چون نگاه کردم دیدم تمام گره‌ها باز شده است.

چون بر خواستم و متوجه آن حضرت شدم دیگر آن بزرگوار را ندیدم لکن صدای سینه زدن و نوحه زائرین را در حرم مطهر می‌شنیدم. آنوقت دانستم که امام رضا (ع) به من شفا مرحمت فرموده است.

ای شه طوس آنکه با تو راه ندارد
در صف محشر پناه گاه ندارد
هیچ شهی چون تو عِزهٔ و جاه ندارد
روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد
هر که در این آستانه راه ندارد

شفای افلیج

شب جمعه هفتم ماه شوال سنه ۱۳۴۳ زنی ربابه نام دختر حاج علی تبریزی ساکن مشهد مقدس که فلج شده بود شوهرش نقل می کند:

من این زن را تزویج نمودم چند روزی بیش نگذشته بود که به مرض معروف به دامنه مبتلا شد و پس از مراجعه به طبیب و نه روز معالجه بهبودی حاصل شد. لکن به جهت پرهیز نکردن مرض برگشت و پس از مراجعه به طبیب و استعمال دوا دست راست و هر دو پای او تا کمر شل شد و زمین گیر گردید.

قریب هفت ماه هر چند بعضی دکترها و اطباء در مقام علاج برآمدند فایده ای حاصل نشد ناچار به دکتر آلمانی مراجعه کردیم و او با آلات طبیبه او را معاینه نمود.

به اعتقاد خود مرض را تشخیص داد و به معالجه پرداخت. لکن عوض بهبودی دندانهای او روی هم و دهان او بسته شد بطوریکه قدرت بر خوردن چیزی نداشت. از این جهت دکتر آلمانی گفت مرض این زن دیگر علاج پذیر نیست مگر توسّل به طبیب روحانی.

پس هشت روز گذشت که فقط غذائی که به او می‌رسانیدیم آب گوشت بود آنهم بطریق حقنه. پس از روی اضطرار باز به بعضی دکترها رجوع نموده و ایشان به مشورت یکدیگر رأی به آمپول دادند و بعد از تزریق آمپول دهانش باز شد که می‌توانست غذا بخورد لکن همانطور سابق دست و پای او شل و به گوشه ای افتاده بود و از جهت اینکه دکترها عاجز از علاج بودند رجوع به دکتر را ترک کردیم.

شب پنجشنبه ۶ شوال آن زن مرا نزد خود طلبید و با حال ناتوان زبان به عذرخواهی گشود که خیلی تو برای من زحمت کشیده ای و خیری هم از من ندیده ای حال بیا و یک منت دیگر بر من بگذار و فردا شب مرا بحرم مطهر حضرت رضا ثامن الائمه (ع) برسان و آنجا مرا گذاشته خود برگرد و به خواب تا من شفا یا مرگ خود را از آن حضرت بگیرم و البته آن بزرگوار یکی از این دو مطلب را بمن مرحمت خواهد فرمود.

من خواهش او را قبول کرده و شب جمعه او را با مادرش به وسیله درشکه تا نزدیک بست امام (ع) رسانیدم پس او را به پشت خود گرفته و بحرم مطهر برده و نزدیک ضریح مقدس گذاشتم و خود به خانه برگشته خوابیدم.

تا اینجا از زبان شوهر او بود اما خود او. گفت: چون شوهرم رفت. مادرم گفت تو اینجا نزد ضریح مقدس باش و من می‌روم مسجد زنانه قدری استراحت کنم چون او رفت من توسل به آن حضرت جسته عرض کردم: یا مرگ یا شفا می‌خواهم و گریه بسیاری کردم و بین خواب و بیداری بودم که دیدم ضریح مقدس شکافته شد و سید جلیلی ظاهر گردید که لباسهای سبز دربر داشت به

زبان ترکی فرمود:

(در ایاقه) برخیز جواب نگفتم دفعه دیگر فرمود جواب نـدادم مرتبه سوم که فرمود عرض کردم (آقا من الم ایاقم یخـد) یعنی ای آقا من دست و پا نـدارم فرمود (در ایاقه، مسجد گوهرشاد دست نماز آل نماز قل انر) یعنی برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو بساز و نماز بخوان آنوقت بیا اینجا بنشین. در این بین زنی از زوار که در حرم پهلوی من بود فریاد زد. من از فریاد او سر از ضریح مطهر برداشتم در حالیکه هیچ دردی در خود احساس نمی‌کردم پس بر خواستم با خود گفتم اول بروم مادرم را بشارت دهم. سپس به مسجد زنانه رفتم مادرم را از خواب بیدار کردم.

گفتم برخیز که ضامن غریبان مرا شفا مرحمت کرد مادرم سراسیمه از خواب برخاست و مرا که به سلامت دید به گریه درآمد و هر دو از شوق یکساعت گریه می‌کردیم تا کم کم مردم فهمیدند و بر سر من هجوم آوردند و بعضی خدام در همان ساعت عقب شوهر و پدرم رفتند و ایشان را خبر دادند و ایشان با نهایت خوشحالی آمده مرا سلامت دیدند.

شوهرم گفت حال برخیز تا برویم، گفتم چگونه بیایم و حال آنکه حضرت به من فرموده است برخیز به مسجد گوهرشاد برو وضو ساخته نماز بخوان و بیا اینجا بنشین حال هنوز صبح نشده که مسجد بروم وضو ساخته نماز بخوانم لذا تا طلوع فجر در حرم مطهر بودم.

آنگاه به مسجد گوهرشاد رفته وضو ساختم و نماز خواندم و به حرم مطهر برگشتم تا طلوع آفتاب بودم بعد با شوهر خود به منزل آمدم.

ثقه معظم میرزا ابوالقاسم خان فرمود: که حاج محمد برك فروش که صاحب خانه آن زن بود می‌گفت من آن شب در منزل خوابیده بودم و اهل خانه نیز همه خواب بودند در حدود ساعت شش و هفت از شب ناگاه ملتفت شدم که در خانه را می‌زنند. رفتم در را باز کردم دیدم چند نفر از خدام حرم مطهرند گفتم چه خبر است.

گفتن امشب کسی از منزل شما به حرم آمده است؟ گفتم بلی زنی که هفت ماه است شل شده با مادرش او را برای استشفا بحرم برده اند. حال مگر در حرم مرده است. گفتند نه بلکه آقا حضرت رضا (ع) او را شفا داده است.

ما برای تحقیق امر او آمده ایم.

این معجزه را در روزنامه مهر منیر درج کرده اند و دکتر لقمان الملك شهادت بر صحت این معجزه داده و صورت شهادت نامه او این است (در تاریخ هشتم ماه رجب بنده با دکتر سید مصطفی خان عیال مشهدی علی اکبر نجار را که تقریبا شانزده سال دارد معاینه نمودیم نصف بدن او با یک دستش و صورتش مفلوج و متشنج بود. یک هفته بود که امکان یك قاشق آب خوردن را نداشت بعد از چندین روز معالجه موفق به باز شدن دهان او شدیم که خودش می‌توانست غذا بخورد ولی سایر اعضاء به همان حال باقی بود و دو ماه بود که کسان مریضه مشارالیها از بهبودی او مأیوس و متروك گذاشته بودند.

بنده هم تقریبا مأیوس از معالجه بودم حال که شنیدم بعد از استشفای از دربار اقدس طبیب الهی و التجاء به خاك مطهر بقعه سنیه رضویه ارواح العالمین له الفداء در کمتر از لحظه ای بهبودی حاصل کرده حقیقتا به غیر از اعجاز چیزی به نظر نمی‌رسد و از قوه طبیعیه بشریه طبقات رعیت خارج است والله متم نوره و لو کره المشرکون (دکتر عبدالحسین لقمان الملك)

گدای کوی شمائیم و حاجتی داریم

روا مدار که محروم از آستان برویم

شفای دست

حاج غلام حسین جابوزی دختری به نام کوکب که دست راستش شل شده بود داشت که در آخر روز نهم ماه شوال سنه ۱۳۴۳ شفا

یافت که والده دختر نقل نمود.

شبی در خانه واقعه هولناکی روی داد و این دختر از هول و انـدوه آن واقعه دست راسـتش بـدرد آمـد تا سه چهار روز بدرد گرفتار بود. آنگاه دسـتش از حس و حرکت افتاد لذا از جهت علاج از قریه خود به ترشـیز (کاشـمر فعلی) آمده و نزد طبیب رفته به معالجه مشغول شدیم و اثری حاصل نشد.

پس بسوی مشـهد مقـدس حرکت کردیم و مشرف به حریم رضوی شـدیم ظاهرا برای معالجه و باطناً به جهت استشـفاء از دربار حضـرت رضا (ع) پس چند روز نزد طبیبان ایرانی رفته فایده ای ندیدیم. آنگاه به دکتر آلمانی رجوع کرده و او برای معاینه دختر را برهنه کرد و من چون دختـر خود را نزد آن اجنبی کـافر برهنه دیـدم بر من سـخت و گران آمـد آرزوی مرگ کردم که کـاش مرده بودم و ناموس خود را پیش اجنبی کافر برهنه نمی‌دیدم.

دکتر امر کرد چشـمهای دختر را بستند و به او گفت به هر عضوی که دست می‌گذارم بگو آنگاه دست به هر عضو که می‌گذاشت دختـر می‌گفت فلاـن عضو است تـا وقتی که دست به دست راست او نهـاد و دختر هیـچ نگفت. پس سوزنی مکرر به آن دست فرو کرد و دختر ابـدا اظهار تألم نکرد. چون معلوم شـد که احساس درد نمی‌کنـد لباس او را پوشـیده و چشم های او را باز کرد و گفت این دست علاج ندارد و سه مرتبه گفت دست مرده است و روح ندارد. ببرید او را نزد امام خودتان مگر پیغمبر یا امام علاج کند.

از این سخن یقین نمودم که چاره ای نیست بجز پناه بردن به طبیب حقیقی حضرت علی ابن موسی الرضا (ع).

فکر بهبود خود بدل ز در دیگر کن

درد عاشق نشود به ز مداوای طبیب

لذا او را به حمام فرستاده تا پاکیزه شود و غسل نماید. بالجمله قریب به غروب بود که تشرف بحرم حقیقی و کعبه واقعی حاصل شد و دختر در پیش روی مبارک نزد ضریح نشست و عرض کرد یا امام رضا یا شفا یا مرگ، من نیز این سخنش را به ساحت قدس امام (ع) پسندیده و همین معنی را خواهش کردم و هر دو گریه بسیار نمودیم آنگاه یادم آمد که نماز ظهر و عصر را نخوانده ایم.

به دختر گفتم برخیز که نماز نخوانده ایم دختر برخواست به مسجد زنانه ایکه در حرم شریف است رفت برای نماز من نیز در جلوی مسجد مشغول نماز شدم نماز من تمام نشده بود. دیدم دختر بسرعت تمام از مسجد زنان بیرون آمد و از نزد من گذشت.

مـن از نمـاز فـارغ شـدم به جسـتجوی او برآمـدم که اگر رو به منزل رفته است او را ببینم زیرا که راه منزل را نمی‌دانـد و سـرگردان می‌شود. پس متوجه شدم دیدم نزد ضریح مطهر نشسته و اظهار حاجت می‌کند که یا شفاء یا مرگ.

گفتم کوکب برخیز به منزل رفته تجدیـد وضو نموده برگردیم. گفت تو می‌خواهی برو لکن من برنمی خیزم تا مرگ یا شـفای خود را بگیرم از انقلاب حال او منقلب شـده گریه کردم و از حرم بیرون آمـده به منزل خود که در سـرای معروف به گندم آباد بود رفتم دیدم همسفر ان چای مهیا کرده اند نزد ایشان نشسته مشغول صرف چای بودم ناگاه دیدم دختر با عجله آمد.

تعجب کرده گفتم تو که گفتی تا مرگ یا شفای خود را نگیرم برنمی خیزم حال باین زودی و عجله آمده ای؟

گفت ای پـدر حضـرت مرا شـفا داد!! گفتم از کجـا می‌گوئی گفت نگـاه کن ببین دست شـل شـده خود را بلنـد کرد و فرود آورد بطوریکه هیـچ اثری از فلـج در آن نبود. آنگاه گفت من همی خـدمت آن حضـرت عرض می‌کردم یا مرگ یا شـفا یکمرتبه حالتی مانند خواب بمن روی داد سرم را روی زانو گذاردم. سید بزرگواری را میان ضریح دیدم که صورت او در نهایت نورانیت بود پس دیدم دست شل شده مرا میان ضریح کشید و از طرف شانه تا سر انگشتانم دست مالید و فرمود:

دست تو عیبی نـدارد ناگاه انگشت پایم بـدرد آمـد چشم باز کردم دیـدم یک نفر از خـدمت گزاران حرم برای روشن نمودن چراغ های بالای ضـریح کرسـی گـذارده و اتفاقا یک پایه آن روی انگشت پای من قرار گرفته پس بر خواسـتم و فهمیـدم به نظر مرحمت امام هشتم شفا یافته ام لذا بزودی خود را به خانه رسانیدم که تو را بشارت دهم.

هذا حرَمَ الاَقْدَسِ مِنْ رِفْعَتِهِ
جِبْرِيلُ مُواظِبٌ عَلى خِدْمَتِهِ
يَدْعُوا اَبَدا لِمَنْ اَتى رَوْضَتِهِ
اَنْ يُدْخِلَهُ الْاِلهُ فى رَحْمَتِه

شفای امراض

حاج احمد تبریزی قالی فروش (که در سرای محمدیه حجره تجارت دارد زنی به نام خدیجه فرزند مشهدی یوسف تبریزی خامنه ای که از امراض مهلکه شفا یافت نقل فرمود:

یکسال از ازدواج ما گذشته بود که خانمم دچار مرض شدیدی گردید هر چند اطباء در معالجه او کوشیدند اثری از بهبودی ظاهر نشد. بلکه ماه به ماه و سال به سال شدت می‌گرفت تا هفت هشت سال قبل (۱۴ شوال ۱۳۵۰) که گرفتار مرض حمله شد پس اطباء در مقام علاج آن برآمدند باز بهبودی پیدا نشد بلکه شدت یافت.

تا چند روز قبل از شفاء بنحوی مرض حمله او را گرفت که در شبانه روزی دو ساعت بیشتر بحال نبود و بقیه ساعات دچار حمله بود و از این جهت به قسمی قوای او به تحلیل رفته بود که قدرت برخواستن نداشت مگر با کمک دیگری و من از صحت او بکلی مأیوس بودم.

لکن چون در این روزها شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) باب مرحمت خاصه خود را بروی دردمندان باز فرموده و چند نفر دردمند را شفا داده به طمع افتادم و این زن را به همراهی دو زن از خویشان به توسط درشکه به حرم فرستادم که تا صبح بمانند شاید نظر مرحمتی بشود و خودم برای پرستاری اطفال در خانه بودم و اطفال به جهت نبودن مادر بی تابی می‌کردند.

حتی وقتی که غذا برای ایشان آوردم گریه می‌کردند که ما غذا نمی‌خوریم بلکه مادر خودمان را می‌خواهیم. بالاخره خودم نیز غذا نخوردم یک دختر را بهر قسمی بود خوابانید م ولی پسربچه ام آرام نمی‌گرفت لذا او را دربرگرفته خواستم با او بخوابم که ناگاه شنیدم در خانه را بشدت می‌کوبند.

خیال کردم زوجه ام طاقت نیاورده است که در حرم بماند و آمده است. دل تنگ شدم که عجب مال قلبی است می‌گویند مال قلب به صاحبش برمی گردد. پس آمدم و در را باز کردم دیدم حاج ابراهیم قالی فروش و چند نفر از خدام حرم پای برهنه آمده اند و می‌گویند بیا خودت زوجه ات را از حرم بیاور که حضرت رضا (ع) او را شفا داده است. من باور نکردم، آنها قسم یاد کردند که شفا یافته لذا لباس پوشیده با آنها مشرف شدم و زوجه ام را سلامت یافتم. و آن وقت تقریبا چهار ساعت از شب گذشته بود و نیم ساعت یا سه ربع ساعت بیشتر زوجه ام در حرم شریف نبوده پس با نهایت شادی برگشتم و اطفال از دیدن مادر خوشحال شدند.

اما کیفیت شفای او، خودش گفته است:

وقتی که مرا بحرم مطهر بردند و به مسجد زنانه رسانیدند فورا مرض حمله مرا گرفت و بیهوش شدم، چون بحال آمدم زنهائی که در آنجا بودند گفتند ما از این حال تو می‌ترسیم لذا مرا نزدیک ضریح مطهر پشت سر مقدس آوردند و من چارقد خود را به ضریح بسته و با دل شکسته بزبان ترکی عرض کردم:

آقا می‌دانی برای چه حاجت آمده ام اگر مرا شفا ندهی به منزل نمی‌روم بلکه سر به بیابان می‌گذارم پس بی حال شدم در آن عالم بیحالی سید بزرگواری را دیدم که عمامه سبز برسر داشت گمان کردم که از خدّام است.

به ترکی به من فرمود: (بوردان دور نیه اتورموسان بردا بالالارون ایوده اغلولار) چرا اینجا نشسته ای بچه های تو در خانه گریه می‌کنند.

به زبان ترکی عرض کردم آقا: از اینجا نمی‌روم چرا که آمده ام شفا بگیرم اگر شفا ندهید سر به بیابان می گذارم.
فرمود: (گِت گِنه بالالارون اوده اغلولار) برو به خانه که بچه‌ها گریه می کنند! عرض کردم نا خوشم. فرمود: (ناخوش دیر سن) یعنی مریض نیستی.
تا این فرمایش را فرمود، فهمیدم که هیچ دردی ندارم. آنوقت خیال کردم که آن شخص امام (ع) است. عرض کردم می‌خواهم به شهر خود نزد مادر و برادرم بروم و خرجی راه ندارم خجالت می کشم به شوهر خود بگویم خرجی به من بدهد یا مرا ببرد.
آن حضرت به زبان ترکی فرمود: بگیر نصف این را به متولی بده و هزار تومان بگیر برای دنیای خود و نصف دیگر را ذخیره آخرت خود کن این را فرمود و چیزی در دست راست من نهاد و من انگشتهای خود را محکم روی آن نهاده و بحال آمدم و هیچ درد، در خود ندیدم و آن چیز شک ندارم که میان دست من بود.
پس از شوق برخاستم خواهرم و آن زن دیگر که با من بودند تا فهمیدند که امام مرا شفا داده فریاد کردند که مریض ما شفا داده شد مردم بر سر من هجوم آوردند و لباسهای مرا بعنوان تبرک پاره پاره کردند.
در این بین نفهمیدم که آیا دستم باز شد و آن چیز مفقود شد یا کسی از دستم برد شوهرش گفته است چند مرتبه مرا در آن شب و روزش فرستاد که شاید آن مرحمتی پیدا شود افسوس که پیدا نشد. [۱].

ای خاک طوس چشم مرا توتیا توئی
مائیم دردمند و سراسر دوا توئی
داری دم مَسیح تو ای خاک مشک بیز
یا نکهت بهشت که دار الشفا توئی
ای خاک طوس درد دلم را توئی علاج
بر دردها طبیب و به غمها دوا توئی
ای ارض طوس خاک تو گوگرد احمر است
قلب وجود ما همه را کیمیا توئی
ای خاک طوس رتبه ات این بس که از شرف
مَهد اَمان و مشهد پاک رضا توئی
ای خاک طوس چون تو مقام رضا شدی
برتر هزار پایه ز عرش علا توئی
شاهنشهی که سلسله انبیاء تمام
گوینده اش ای فدای تو چون مقتدا توئی
ای کشتی نَجات ندانم تو را صفات
دانم به بحر علم خدا، ناخدا توئی
فریادرس بهر غم و کافی بهر اَلَم
حصن حصین عالم و کهف الوری توئی
والشمس آیتی بود از روی اَنورت
توضیحش آنکه تَرجمه والضحی توئی
این می کشد مرا که بدین شوکت و جلال

در ارض طوس بی کس و بی آشنا توئی
واین می‌کشد مرا که بصد رنج و صد بلا
در دست خَصم کشته زهر جفا توئی
سوزم برای بی کسیت یا غریبیت
یا بی طبیبیت که بغم مبتلا توئی

شفای درد

شب جمعه چهاردهم ماه شوال سنه ۱۳۴۳ هجری قمری خانمی بنام فاطمه دختر فرج الله خان زوجه حاج غلامعلی جوینی ساکن سبزوار شفاء یافت چنانچه شوهرش نقل کرده:

زوجه ام بعد از وضع حمل بیمار شد تا گرفتار تب دائم گردید و تب او به ۳۷ الی چهل درجه می‌رسد و هرچه دکتران سبزوار در معالجه او سعی کردند فائده نبخشید بلکه به مرض های دیگر دچار گردید.

یکی از اطباء گفت خوب است او را به جهت تغییر آب و هوا به خارج شهر ببری. مریضه چون این سخن را شنید به من گفت حال که دکتر چنین گفته است بیا و منّتی بر من گذار به اینکه مرا به زیارت حضرت رضا (ع) ببر تا شفای خود را از آن حضرت درخواست کنم یا در آنجا بمیرم.

من رأی او را پسندیدم و حرکت نموده تا به مشهد مشرف شدیم و چهار روز نزد طبیبی که او را مؤید الاطباء می‌گفتند برای معالجه رجوع کردیم لکن اثر بهبودی ظاهر نشد.

آنگاه به دکتر آلمانی رجوع نمودیم و او پس از معاینه گفت بایستی یکسال لااقل معالجه شود. پس بیست روز مشغول معالجه گردید. لکن عوض بهبودی مرض شدت کرد به نحوی که زمین گیر شد و نتوانست حرکت کند.

لذا من خودم نزد دکتر می‌رفتم و دستور می‌گرفتم تا روز سه شنبه یازدهم شوال وقتی که رفتم دیدم حاج غلامحسین جابوزی با جماعتی نزد دکتر آمدند و حاجی مذکور به دکتر گفت دیروز حضرت رضا (ع) دختر مرا شفاء مرحمت فرموده و اینک او را آورده ام تا معاینه کنی همان قسمی که دیروز معاینه نمودی پس دکتر دست دختر را سوزن زد و فریاد او از سوزش بلند شد.

دکتر دانست که دستش صحت یافته خوش وقت شد و گفت: من تو را به این کار دلالت کردم. آنگاه به دیلماج خود گفت بنویس که من دیروز کوکب مشلوله را معاینه کردم و علاجی برای او نیافتم مگر به نظر پیغمبر یا وصی او. و امروز او را سلامت دیدم و شکی در شفای او ندارم.

حاج غلامحسین می‌گوید: به دیلماج گفتم به دکتر بگو چرا مرا به توسل به امام راهنمائی نکردی؟ جواب داد که او مردی بود بیابانی و محتاج به دلالت بود لکن تو مردی باشی تاجر و با معرفت احتیاج به دلالت نداشتی.

پس من اجازه حمام برای او خواستم اذن نداد. گفتم برای بردن بحرم و توسل به امام چاره ای نیست از اینکه حمام رود و پاکیزه شود گفت پس به حمام معتدل الحراره رود. بالجمله نزد مریضه خود آمدم و حکایت شفای کوکب را بوی گفتم و او به گریه در آمد من به او گفتم تو نیز شب جمعه شفای خود را از امام هشتم (ع) بگیر پس روز پنجشنبه به همراهی زنی به حمام رفته و عصری به حرم مطهر تشرف حاصل کرده و شفای خودش را از حضرت گرفت. و اما خود آن زن گفته است چون خبر شفا یافتن کوکب را شنیدم دلم شکست با خود گفتم من بامید شفا به مشهد آمده ام لکن چه کنم که به مقصود نرسیدم تا اینکه پیش از ظهر روز چهارشنبه خوابیده بودم.

در عالم رؤیا سید بزرگواری را دیدم که عمامه سیاه بر سر و قرص نانی بزیر بغل داشت آن نان را بیک طرفی گذارد و به آن علویه

که پرستار من بود فرمود این نان را بردار این سخن را فرمود از نظر غائب شد چون بیدار شدم قدرت برخواستن و نشستن در خود یافتم و حال آنکه پیش از خواب حالت حرکت در من نبود.

پس فهمیدم که تب قطع شده و ساعت به ساعت حالم بهتر می‌شد تا شب جمعه که بحرم مطهر رفته توسل جستم و به امام اظهار درد دل می‌نمودم که از سبزوار به امیدی به دربار ت آمده ام نه بامید طبیب حال یا مرگ یا شفاء می‌خواهم.

اتفاقا در حرم پهلوی زوجه حاج احمد بودم که شفاء یافت. من همین قدر دیدم نوری ظاهر شد که دلم روشن گردید. مانند شخص کوری که یکمرتبه چشمانش بینا گردد و در آن حال هیچ دردی و کسالتی در خود نیافتم به نظر مرحمت امام هشتم (ع) و شوهرش حاج غلامحسین گفت: بعد از سه روز او را نزد دکترش بردم دکتر پرسید: در این چند روز گذشته کجا بودی.

گفتم به جهت اینکه امام ما، مریضه مرا شفا داده و او را آورده ام که مشاهده نمایی. سپس دکتر آلمانی او را معاینه کرد و گفت او را هیچ مرضی نیست. آنگاه گفتم خواهش دارم که در این خصوص چیزی بنویسی که برای ما حجتی باشد.

دکتر مضایقه نکرد و به دیلماج گفت بنویس فاطمه زوجه حاج غلامعلی سبزواری مدت یکماه در تحت معالجه من بود و علاج نشد و امروز او را معاینه کردم و سلامت دیدم. [۲].

با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم

آشنایی تو ندارد سر بیگانه و خویش

بعنایت نظری کن که من دل شده را

نرود پی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود

گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

شفای پا

خانمی بنام سلطنت دختر محمد که در شب جمعه ۲۱ ماه شوال سنه ۱۳۴۳ هجری قمری شفا یافته بود چنین نقل نمود:

هر دو پای من بشدت بدرد آمد خصوصا پای راستم که بیشتر درد داشت بطوریکه از راه رفتن بازماندم جز اینکه گاهی به عصا تکیه می‌کردم و با پای چپ حرکت می‌نمودم و هر قدر نزد اطباء و دکترهای آمریکائی رفتم هیچ بهبودی نیافتم بلکه درد سخت تر گردید و از جهت فقر و طول مدت که تقریبا بیست و دو ماه شد ترک معالجه کردم تا اینکه در این ماه شوال شنیدم حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) چند نفر را از مریضهای سخت شفا داده است.

لذا بقصد استشفاء ظهر روز دوشنبه به همراهی و یاری مادرشوهر خود بزحمت بسیار تکیه به عصا نموده رو بحرم نهادیم و با اینکه از منزل ما تا حرم شریف راه زیادی نبود. مع ذلک از ظهر روبراه نهادیم.

نزدیک به غروب بحرم رسیدم و تا ساعت چهار از شب به تضرع و زاری و توسل بسر بردم و آثار بهبودی در خود نیافتم و چون خدام خواستند درب حرم را ببندند شوهرم مرا به پشت گرفته به خانه آورد و من انتظار شب جمعه را داشتم که در آن شب بروم و بهر نحوی باشد شفای خود را بگیرم.

شب جمعه رسید باز به همراهی و کمک مادرشوهر خود تشرف حاصل نمودم و سه مرتبه عرض کردم: یا مرگ یا شفا تا اینکه پس از تضرع و زاری خوابم برد.

در خواب دیدم به خانه مراجعت کرده ام و برای شوهر خود شفای خودم را نقل می‌کنم و می‌گویم حرم امام هشتم (ع) پر از سادات بود و همه عمامه سبز برسر داشتند در این اثناء مادرشوهر خود را دیدم که بشدت به پشت گردنم می‌زند و می‌گوید اینجا برای شفا

گرفتن آمده ای یا برای تماشا.

از خواب بیدار شدم مادرشوهر خود را ندیدم و شنیدم به یکدیگر می گویند صبح شده است برخیز تا نماز بخوانیم. من از جای خود بر خواستم و از مرحمت امام هشتم (ع) هیچ دردی در پهلو و پاهای خود نیافتم و صبر نکردم که مادرشوهر خود را در آنجا پیدا کنم فورا از حرم شریف بیرون آمدم و با نهایت شوق دوان دوان آمدم کسان خود را به شفا یافتن خود خبر دادم. [۳].

کس در این درگه نیامد باز گردد نامید

گر گدا کاهل بود تقصیر صاحبخانه چیست

شفای اعضاء

هنگام فجر جمعه بیست و سوم ذی الحجه سنه ۱۳۴۵ قمری کربلائی غلامحسین شفا یافت و چون از حال او جماعتی از مردم با خبر بودند شفای او مانند آفتاب روشن شد که سید مذکور (جناب صدیق محترم و ثقه معظم حاج سید اسماعیل معروف به حمیری که این یازده تا داستان را از کتاب آیات الرضویه این مرحوم نوشته) این قصه را از زبان ایشان می گوید:

اصلیت من از بجنورد است ولی در نیشابور ساکن بودم تا دردی بپای چپم عارض شد و لَمس گردید پس من خود را به پابوس حضرت ثامن الائمه (ع) رساندم و در کاروانسرائی منزل کرده و مریض شدم و چون فقیر و پریشان بودم سرای دار مرا به صحن عتیق آورد و من بیست روز در گوشه صحن امام به حالت مرض افتاده بودم تا دربانان امام (ع) مرا به دار الشفای حضرتی بردند و سه ماه مرا در آنجا معالجه می‌نمودند و فایده ای نبخشید. بلکه آن مرض تمام بدنم را فرا گرفت که بجز سر و گردن عضو دیگر را نمی‌توانستم حرکت دهم لذا باز مرا در صحن آورده گذاردند. پس از پانزده روز دربانان مرا به مسجد کوچکی که در کوچه مدرسه معروف به دو در بود بردند.

پس از یکماه محله به واسطه کثافت مرا به محل دیگری بردند و بعد از دو ماه اهل آنجا مرا به مسجد اولی حمل کردند و بعد از یکماه تقریبا باز به صحن عتیق گذاردند و پس از چهار پنج روز به دارالشفاء بردند و بعد از بیست روز مرا بیرون آورده در خیابان نهادند و از آنجا ثالثا به مسجد اولی که در کوچه مدرسه معروف به دودر بود بردند.

کار اینقدر بر من سخت شد که مقداری تریاک تحصیل کرده خوردم تا بمیرم و مردم از شرّ و زحمت من راحت شوند اتّفاقا بعضی فهمیدند و در مقام علاج برآمدند. و مرا از مردن نجات دادند.

من پیوسته متوسل به حضرت رضا (ع) بودم خصوصا در این شب جمعه که از اول شب به همان نحوه که افتاده بودم حالی داشتم و تا نزدیک صبح درد دل با آن حضرت می‌نمودم.

ناگاه دیدم سید بزرگواری پائی به من زد که برخیز عرض کردم آقای من منکه از سینه تا به قدم شل می‌باشم و قدرت برخاستن ندارم.

فرمود برخیز که شفا یافتی آیا مرا می‌شناسی؟ همین سخن را فرمود و از نظر غائب شد و من بوی خوشی استشمام کردم و با خود گفتم: خود را امتحان کنم که آیا می‌توانم برخیزم یا نه؟!

برخاستم و ملتفت شدم که تمامی اعضای من به فرمان من است و از نظر مرحمت امام هشتم (ع) روح تازه ای به همه جوارحم دمیده شده پس به جانب چپ و راست نگاه می کردم و چشمهای خود را می‌مالیدم که من بیدارم یا خواب و شروع کردم به راه رفتن آنگاه به دویدن آن وقت یقین کردم که حضرت رضا (ع) مرا شفاء بخشیده.

به در خانه تاجری که در آن نزدیکی بود رفتم و ترحماً کفالت از من می‌کرد خبر دادم که امام هشتم (ع) مرا شفا داده و من اینک به حمام می‌روم تا خود را تطهیر و غسل زیارت کنم. شما برای من لباس بیاورید.

وقتی که به حمام رفتم حمامی تعجب کرد و گفت چگونه آمده ای؟ گفتم بپای خود آمده ام زیرا حضرت رضا (ع) مرا شفا داده است. [۴].

ای دل حرم رضا حریم شاه است

برج شرف و سپهر عزّ و جاه است

حق کرده تجلّی از در و دیوارش

هرجا نگری (فثم وجه الله) است

شفای شل

سید نبیل میرسید محمد اصفهانی نوه میرسید حسن معروف به مدرس نقل فرمود که میر بابای تبریزی نقل کرد:

من در یکی از قرای تبریز پیش از اینکه شل شوم شوق زیادی به اذان گفتن داشتم و اذان می گفتم.

چون بدنم از کار افتاد و شل شدم دیگر قدرت بر اذان گفتن نداشتم. هر چند دکترها در مقام علاج برآمدند هیچ اثر بهبودی حاصل نشد تا اینکه خبردار شدم که چند نفر از محل ما قصد زیارت حضرت رضا (ارواحنا الفدا) را دارند.

من به قصد زیارت و تشرف به آستان قدس رضوی با ایشان همراه شدم و ایشان مرا میان گاری انداختند و براه افتادند. میان گاری ما مردی از طایفه بابیه بود چون مرا به آن حالت شلی میان گاری دید به رفقای من گفت این شل را چرا با خود می‌برید؟ گفتند برای اینکه حضرت رضا (ع) او را شفا بدهد.

آن خبیث بر این سخن استهزاء و سخریّه کرد. لکن چون ما بسلامت وارد مشهد مقدس شدیم سه روز نزد حرم مطهر امام (ع) شال خود را به گردن و ضریح مبارك بستم و متوسل به آن بزرگوار شدم.

در روز مذکور پیش از غروب ملتفت خود شدم که آقای بزرگواری میان ضریح می‌بینم در حالتی که تمام جامه های او حتی عمامه اش سبز است بمن فرمود:

برخیز اذان بگو عرض کردم قادر نیستم. فرمود من می گویم اذان بگو.

به امر آن حضرت خواستم اذان بگویم، فهمیدم که می‌توانم و توانائی بر اذان گفتن دارم. لذا بر خواستم و فریاد کردم (الله اکبر. الله اکبر) در آن حال چون مردم صدای مرا شنیدند گفتند ای مرد هنوز وقت اذان نشده است. چرا اذان می گوئی.

من از آن شوقی که بر اذان گفتن داشتم اعتنائی به سخن ایشان ننمودم و مشغول بودم تا جمعی بر گرد من جمع شدند و بعضی گفتند: این همان مرد شلی است که دو سه روز است اینجا متوسل بوده و قدرت برخواستن نداشت یك وقت جمعیت بر من هجوم آوردند تا جامه های مرا پاره پاره کنند من شال خود را از ضریح باز کرده و از حرم پا به فرار گذارده و سالم بیرون آمدم. [۵].

این چه روحی است که در صحن و سرا می‌بینم

این چه نوریست که در ملك ورا می‌بینم

این چه نوریست که ظاهر شده از عالم غیب

هر کجا می‌نگرم نور خدا می‌بینم

این چه سریست هویدا شده در ملك جهان

سر ایزد بعیان شمس ضُحی می‌بینم

وه چه شوریست که پیدا شده در عالم کون

عالم مُلك و مَلك نغمه سرا می‌بینم

پرسش از عقل نمودم که چرا حیرانی
گفت حیران همه در امر ولا می‌بینم
گفتم این بارگه و گنبد و ایوان از کیست
گفت از مظهر حق نور هُدی می‌بینم
ساحت عرش برین صحن زمین مهر مهین
شمس تا بنده از این صحن و سرا می‌بینم

شفای چشم

مرحوم شیخ عبد الخالق بخارائی پیشنماز نقل فرمود که پسری نابینا از اهل بخارا در اول شب ۲۹ رجب سنه ۱۳۵۸ شفا یافت که از حالات او مطلع بود فرمود:

پدر این پسر در بخارا وفات نمود مادرش او را برداشت از بخارا به مشهد آورد و به حضرت علی ابن موسی الرضا (ع) پناهنده گردید. چند وقتی نگذشت که مادرش هم از دنیا رفت و آن پسر بی کس و تنها ماند. و در حجره ای از سرای بخارائی ها به تنهائی بسر می‌برد.

شبی در حجره تنها بود ترسی به او روی داد و در اثر آن ترس چشمهایش آب آورد و نابینا شد.

چون کسی را نداشت من ترحماً او را بردم نزد دکتر فاصل که در مشهد مقدس معروف بود به تخصص در معالجه چشم. چون دکتر چشم او را دید به بهانه ای گفت دو روز دیگر او را بیاورید. پس از دو روز دیگر خود پسر رفته بود. دکتر بهانه دیگر آورده بود که شیشه معاینه شکسته.

لذا پسر مأیوسانه بجای خود برمی گردد و در آن سرای بخارائی ها یکنفر یهودی بوده از کسانیکه در مشهد معروفند به جدید الاسلام. چون از بی کسی و نا بینائی آن پسر خبر داشته گفته بود: که من حاضرم تا صد تومان برای معالجه چشم این پسر بدهم.

پسر این سخن را که شنید گفت من پول جدید را نمی‌خواهم بلکه شفای خود را از حضرت رضا (ع) می‌خواهم. سپس بقصد شفا گرفتن به دار السیاده مبارکه رضویه می‌رود و پشت پنجره نقره متوسل به امام هشتم ارواحنا ه فداه می‌شود.

خودش گفت در آن وقت مرا خواب ربود، ناگاه دیدم سید بزرگواری از ضریح مطهر بیرون آمد لباس سفید در بر و شال سبزی بر کمر داشت و سر مقدسش برهنه بود بمن فرمود:

چه می‌خواهی؟ عرض کردم چشمهای خود را می‌خواهم!

حضرت یکدست پشت سر من گذاشت و دست دیگر را به چشمهای من کشید و من از خواب بیدار شدم در حالتی که چشمهای خود را روشن و همه جا و همه چیز را می‌دیدم و می‌بینم. [۶].

در پناهت آمدم من یا علی موسی الرضا (ع)
بر عطایت آمدم من یا علی موسی الرضا (ع)
کوی تو صد طور موسی نور تو نور خدا
گیتی از نور تو روشن یا علی موسی الرضا (ع)
شد تجلّی نور تو در طور از بهر کلیم
موسی در طور تو مأمن یا علی موسی الرضا (ع)
کسب انوار از شعاع قبه ات گردون کند

جان تو و گردون بود تن یا علی موسی الرضا (ع)

آستانت به ز رضوانست و جنات لقاست

دربر عشاقت احسن یا علی موسی الرضا (ع)

کی برابر آستانت را بود خلد برین

لغو باشد این چنین ظن یا علی موسی الرضا (ع)

مستمندان درت شاهند و شاهانند حقیر

بر درت هستم سگی من، یا علی موسی الرضا (ع)

جوان خوشبخت

مرحوم میرزا علی نقی قزوینی فرمود:

روز عیـد نوروزی هنگـام تحویل سال من در حرم مطهر حضـرت رضا (ع) مشـرف بودم و معلوم است که هر سال برای وقت تحویل سال به نحوی در حرم مطهر از کثرت جمعیت جای بر مردم تنگ می‌شود که خوف تلف شدن است.

بـالجمله من در آن روز در حـال سـختی و تنگی مکـان در پهلـوی خـود جوانی را دیـدم که به زحمت نشسـته و به من گفت هر چه می‌خواهی از این بزرگوار بخواه.

من چون او را جوان متجـددی دیـدم خیال کردم از روی اسـتهزاء این سـخن را می‌گوید. گویا خیال مرا فهمید، و گفت خیال نکنی که من از روی بی اعتقادی گفتم بلکه حقیقت امر چنین است زیرا که من از این بزرگوار معجزه بزرگی دیده ام.

من اصـلا اهـل کاشـمرم و در آن جـا که بودم پـدرم به من کم مرحمتی می‌نمود لـذا من بی اجـازه او پـای پیـاده بقصـد زیارت این بزرگوار به مشهد مقدس آمدم.

جائی را نمی‌دانستم و کسی را نمی‌شناختم یکسره مشرف به حرم مطهر شدم و زیارت نمودم. ناگاه در بین زیارت چشمم به دختری افتاد که با مادر خود به زیارت آمده بود.

چون چشـمم به آن دختر افتاد منقلب و فریفته او شدم و عشق او در دلم جا گیر شد به قسمی که پریشان حال شدم سپس نزد ضریح آمدم و شروع به گریه کردم و عرض کردم ای آقا حال که من گرفتار این دختر شده ام همین دختر را از شما می‌خواهم.

گریه و تضـرع زیادی نمودم به قسمی که بیحال شدم و چون به خود آمدم دیدم چراغهای حرم روشن شده و وقت نماز مغرب است لذا نماز خواندم و با همان پریشانی حال باز نزد ضریح مطهر آمدم و شروع به گریه و زاری کردم. و عرض کردم:

ای آقـای مـن دسـت از شـما بر نمی‌دارم تـا به مطلب برسم و به همین حـال گریه و زاری بـودم تـا وقت خلـوت کردن حرم رسـید و صدای جار بلند شد که ایّها المؤمنون (فی امان اللّه)

منهم چون دیـدم حرم شـریف خلوت شـده و مردم رفته انـد ناچار بیرون آمـدم. چون به کفشـداری رسـیدم که کفش خود را بگیرم دیدم یک نفر در آنجا نشسته است و به غیر از کفش من کفش دیگری هم نیست.

آن نفر مرا که دید گفت نصراللّه کاشمری توئی؟

گفتم بلی!!

گفت بیا برویم که ترا خواسته انـد. من با او روانه شـدم ولی خیال کردم که چون من از کاشـمر بـدون اذن پـدر خود آمده ام شاید پدرم به یک نفر از دوستان خود نوشته است که مرا پیدا کند و به کاشمر برگرداند.

بالجمله مرا بیک خانه بسیار خوبی برد. پس از ورود مرا دلالت به حجره ای کرد. وقتی که وارد حجره شدم. شـخص محترمی را در

آنجا دیدم نشسته است.

مرا که دید احترام کرد و من نشستم آنگاه به من گفت میرزا نصرالله کاشمری توئی؟ گفتم بلی.

گفت: بسیار خوب، آنگاه به نوکر گفت: برو برادر زن مرا بگو بیاید که به او کاری دارم چون او رفت و قدری گذشت برادر زنش آمد و نشست.

سپس آن مرد به برادر زن خود گفت حقیقت مطلب این است که من امروز بعدازظهر خوابیده بودم و همشیره تو با دخترش به حرم برای زیارت رفته بودند، ناگاه در عالم خواب دیدم یک نفری درب منزل آمد و فرمود حضرت رضا (ع) تو را می‌خواهد.

من فورا برخواسته و رفتم و تا میان ایوان طلا رسیدم، دیدم آن بزرگوار در ایوان روی یک قالیچه ای نشسته چون مرا دید صورت مبارک خود را به طرف من نمود و فرمود این میرزا نصرالله دختر تو را دیده و او را از من می‌خواهد.

حال تو دخترت را به او ترویج کن (و کسی را روانه کن که در فلان وقت شب در فلان کفشداری او را بیاورد) از خواب بیدار شدم و آدم خود را فرستادم درب کفشداری تا او را پیدا کند و بیاورد و حال او را پیدا کرده و آورده اینک اینجا نشسته و اکنون تو را طلبیدم که در این باب چه رأی داری؟

گفت جائی که امام فرموده است من چه بگویم.

آن جوان گفت من چون این سخنان را شنیدم شروع به گریه کردم الحاصل دختر را به من تزویج کردند و من به مرحمت حضرت رضا (ع) به حاجت خود که وصل آن دختر بود رسیدم و خیالم راحت شد این است که می گویم هرچه می‌خواهی از این بزرگوار بخواه که حاجات از در خانه او برآورده می‌شود. [۷].

ای حریمت بارگاه کبریای لایزال

بارگاهت را بگیتی تا ابد ناید زوال

هفت گردون پایدار از پایه درگاه تو

چرخ گردون گرد شش بر دور تو ای بی مثال

طور امن است بر محبّان وادی درگاه

مستمندان را پناهی ای شه نیکو خصال

ریزه خوار خوان احسانت همه خلق وجود

قاضی حاجات خلقی مظهر لطف جلال

عرش اوهام و عقول و درک اوصاف کمال

کی رسد بر پایه قدرت ولیّ ذوالجلال

خسرو عرش وجودی و شه عرش آفرین

مظهر اسماء حسنائی و حسن ذوالجمال

یک نظر ای نور جانان بر حقیر افکن ز مهر

از ره لطف و کرم شاید که تا یابد کمال

شفای میرزا

میرزا آقای سبزواری در اداره ژاندارمری توپچی بود. مأمور می‌شود با پنج نفر از توپ چیان یک گاری فشنگ و باروت به شهر تربت ببرند و چون از مشهد خارج می‌شوند در بین راه یکی از آنها اتفاقا آتش سیگارش به صندوق باروت می‌رسد و فورا آتش

می گیرد و بلا تأمل سه نفر از ایشان هلاک و سه نفر دیگر زخمی می‌شوند.

خود میرزا آقا می گفت من یکمرتبه ملتفت شدم دیدم قوه باروت مرا حرکت داده و ده زراع (۵ متر) بخط مستقیم بالا برد و فرود آورد و گوشتهای رگهای پاهای من تا پاشنه پا تمامی سوخت. پس مرا به مشهد به مریضخانه لشکری بردند و حدود یکماه مشغول معالجه شدند.

سپس مرا از آنجا به مریضخانه حضرتی بردند و مدت هشت ماه در آنجا تحت معالجه بودم تا اینکه جراحت و چرک التیام شد ولی ابدا قدرت حرکت نداشتم. زیرا که رگهای پا بکلی سوخته بود. تا شبی با حالت دل شکستگی گریه بسیاری کردم. آنگاه توجه ب حضرت رضا (ع) نموده عرضه داشتم یابن رسول اللّه، من که سیدم و از خانواده شما می‌باشم، آخر نباید شما بداد من بیچاره برسید. از گریه شدید خوابم برد در عالم خواب دیدم که سید بزرگواری نزد من است و می‌فرماید میرزا آقا حالت چطور است؟

تا این اظهار مرحمت را نمود فورا دستش را گرفتم و گفتم شما کیستید که احوال مرا می‌پرسید؟ آیا از اهل سبزوارید یا از خویشاوندان من هستید؟ فرمود می‌خواهی چه کنی من هر کس هستم آمده ام احوال تو را بپرسم. عرض کردم: نمی‌شود، می‌خواهم بفهمم و شما را بشناسم. چرا که تاکنون هیچکس احوال مرا نپرسیده است.

فرمود: تو متوسل به که شدی؟ عرض کردم به حضرت رضا (ع). فرمود: من همانم.

تا فرمود: من همانم. گفتم آخر می‌بینید که من به چه حالی افتاده ام و از هر دو پا شل شده ام و نمی‌توانم حرکت کنم. فرمود ببینم پایت را؟

سپس دست مبارک خود را از بالای یک پای من تا پاشنه پا کشید و بعد از آن پای دیگر را به همین قسم مسح فرمود و من در خواب حس کردم که روح تازه ای بپای من آمد.

بیدار شدم و فهمیدم که شصت پای من حرکت می کند تعجب کردم با خود گفتم آیا می‌شود که همه پای من حرکت کند. پس پاهای خود را حرکت دادم حرکت کرد. دانستم که خواب من از رؤیاهای صادقه بوده و حضرت رضا (ع) مرا شفاء مرحمت نموده از شوق شروع به بلند گریه کردن نمودم بطوریکه بیماران آنجا از صدای گریه من بیدار شدند و گفتند ای سید در این وقت شب مگر دیوانه شده ای که گریه می کنی و نمی گذاری ما بخوابیم. گفتم شما نمی‌دانید: امشب امام هشتم (ع) به بالین من تشریف آورد و مرا شفا داد.

چون صبح شد با کمال صحت از مریضخانه بیرون آمدم و توبه کردم که دیگر به نوکری دولت اقدام نکنم و حال بعنوان دست فروشی مشغول کسب شده ام. [۸].

روزی بطبیب عشق با صدق و صفا

گفتم که بگو درد مرا چیست دوا

گفتا که اگر علاج دردت خواهی

بشتاب بدربار شه طوس رضا

خرجی راه

سید جلیل آقای حاج میرزا طاهر بن علی نقی حسینی دام عزه که از اهل منبر ارض اقدس و از خدام کشیک چهارم آستان قدس است و بسیاری از مردم شهر مشهد بوی ارادت دارند نقل فرمود:

شبی از شبهائی که نوبت خدمت من بود هنگام بستن درب حرم مطهر چون زائرین بیرون رفتند و حرم خلوت شد من با سایر خدام حرم مطهر را جاروب نمودیم.

آنگاه ملتفت شدیم که یک نفر زائر عرب از حرم بیرون نرفته و پشت سر مبارک نشسته و ضریح را گرفته و با امام (ع) مشغول سخن گفتن است. لکن چون بزبان او آشنا نبودیم نفهمیدیم چه عرض می کند.

ناگهان شنیدم صدای پول آمد مثل اینکه یک مشت دو قرانی نقره میان دستش ریخته شد این بود نزدیک رفتیم و گفتیم چه خبر است و این پول از کجاست بزبان خودش گفت که حضرت رضا (ع) به من مرحمت فرمود:

پس او را آوردیم در محل خدام که آنجا را کشیک خانه می گویند و به یک نفر که زبان عربی می‌دانست گفتیم تا کیفیت را پرسید.

او گفت: من اهل بحرینم و پولم تمام شده بود. عرض کردم ای آقای من می‌خواهم بروم و از خدمتت مرخص شوم و خرجی راه ندارم حال باید خرجی راه مرا بدهی تا بروم.

ناگهان دیدم این پولها میان دستم ریخته شد (سید ناقل گوید) چون آن پولها را شمردیم ده تومان و چهار قران دو قرانی چرخی رائج آن زمان بود. [۹].

شاد شو ای دل که رضا یار ماست

در دو جهان سید و سالار ماست

ما همه پروانه ولی آن جناب

شمع فروزان شب تار ماست

غم ننماید بدل ما مکان

چون که رضا مونس و غمخوار ماست

دائره شکل ار بشود قلب ما

مهر رضا نقطه پرگار ماست

ما بجوارش چو پناهنده ایم

از همه آفات نگه دار ماست

روز قیامت نکنیم اضطراب

زانکه رضا یار و مددکار ماست

شفای عبدالحسین

نام من عبدالحسین شهرت پاکزاد پدرم خان علی مادرم زهرا شماره شناسنامه ام چهارهزار و سیصد و سی و نه صادره از مشهد رتبه ام استوار یکم از اهل رضائیه آذربایجانم.

در سال ۱۳۰۴ شمسی در جنگ ترکمن صحرا هر دو پا با دست چپم مورد اصابت گلوله واقع شد و مرا بعنوان اسیری به ترکمن صحرا بردند و در آنجا سه سال گرفتار بودم و آنگاه آزادم کردند و چون آزاد شدم مرا به مشهد آوردند.

بهداری لشکر سه سال در مریضخانه بسر بردم و سه مرتبه اطباء رأی دادند دست چپم از شانه قطع شود و من در این مرتبه سوم از خود ناامید شدم و درخواست مرخصی نمودم.

برای تشرف به حرم مطهر حضرت رضا (ع) به توسط دو نفر از پرستاران مرا به درشکه ای نشانیده آوردند تا بست آستان قدس و آنگاه دو نفر زیر بغل های مرا گرفته تا ایوان طلا آوردند پس به ایشان گفتم مرا واگذارید و بروید.

ایشان رفتند و من متوسل به حضرت رضا (ع) شدم و از گرد فرش هائی که از حرم برای تمیز کردن بیرون آورده بودند بر خود

مالیدم. پس از آن باز مرا بوسیله درشکه به مریضخانه مراجعت دادند و روی تخت خوابانیدند و فردای آن شب که قرار بود دست مرا قطع کنند، دکترها به توجه حضرت رضا (ع) از قطع دستم منصرف شدند و مرا بحال خود وا گذاشتند و به معالجه پرداختند و در مدت شش ماه در حدود دوهزار سوزن های آمپول و دواهای تلخ و شور بمن تزریق نموده و خورانیدند تا خودم و طبیبان خسته شدند و نتیجه ای حاصل نشد.

من در پرونده خود دیدم نوشته اند این شخص از دست و پا فلج است و قابل علاج نیست. پس در این روز خواستم به اداره دژبان لشکر شرح حالم را گزارش دهم هنگامی که بیرون آمدم در میدان پستخانه بزمین افتادم و نفهمیدم چه شد.

پس از یکساعت و نیم بهوش آمدم خودم را در اطاق دژبان یافتم و دیدم چند نفر دور مرا گرفته اند و می‌خواهند مرا به بهداری لشکر ببرند.

به سرهنگ گفتم مرا کجا می‌برید گفت بابا جان حالت خراب است تو را می‌فرستیم به بهداری لشکر گفتم من سالهاست که از بهداری لشگر نتیجه نگرفته ام مرا اجازه بدهید خدمت حضرت رضا (ع) بروم.

خواهش مرا پذیرفتند و مرا آوردند تا خیابان طبرسی در آنجا نیز بزمین افتادم. پس مرا حرکت دادند و خواستند مرا ببرند به قهوه خانه ای که در آن نزدیکی بود من قبول نکردم و گفتم مرا به آستانه قدس ببرید.

مرا به آستانه مقدس مشرف ساختند و در پائین پای مبارک جای دادند و زیارت نامه خوانی شروع به زیارت خواندن نمود در ضمن زیارت خواندن چون به نام جناب حضرت ابی الفضل (ع) رسید حضرت را قسم دادم که شفاعت فرماید تا خدا مرا مرگ یا شفا دهد در حال گریه بودم نفهمیدم چه شد.

بوی خوشی به مشامم رسید و صدائی شنیدم چشم باز کردم سید جلیل القدری را بالای سرم ایستاده دیدم. به من فرمود: حرکت کن من فورا بر خواستم و در خود هیچ آسیبی نیافتم و ملتفت شدم که تمام اعضاء بدنم صحیح و سالم است.

و این قضیه را در روزنامه خراسان شماره ۱۳۷۷ نوشته شده بود. [۱۰].

در آستان رضا هر شهی که راه ندارد

مسلم است که جز خیل غم سپاه ندارد

هر آنکه نیست گرفتار تار زلف سیاهش

بروز حشر بجز نامه سیاه ندارد

گدای کوی توام گرچه غرق بحر گناهم

بغیر درگهت این روسیه پناه ندارد

مراد دینی و عقبی ز پیشگاه تو خواهم

که پایه کرمت هیچ پیشگاه ندارد

مبین بجرم و گناهم ببین بعفو و سخایت

چرا که محکمه عفو دادخواه ندارد

نهاده ام چو سگان سر بر آستان جلالت

که جز تو بنده شرمنده پادشاه ندارد

ز بحر علم خود ای شاه قطره ای بچشانم

که حاصل دل مسکین بغیر آه ندارد

گواه من همه خون دل است و گونه زردم

شها مگوی که این مُدّعی گواه ندارد

همی به مزرع دل تخم آرزو بفشانم

بجز رجا دل حیران من گیاه ندارد

شفای مسیحی

من از کودکی مسیحی بودم و پیروی از حضرت عیسی (ع) می‌نمودم و حال مسلمانم و اسلام را اختیار نمودم و اسمم را مشهدی احد گذارده ام. و شرح حالم از کودکی چنین است.

دو ماهه بودم پدرم دست از مادرم برداشت و زن دیگری اختیار کرد و من بواسطه بی مادری با رنج بسر می‌بردم تا اینکه چون دوساله شدم پدرم مرد و بی پدر و مادر نزد خویشان خود بسر می‌بردم تا جنگ بلشویک پیش آمد و نیکلا پادشاه روس کشته شد و تخت و بختش بهم خورد و من از شهر روس به طوس آمدم در حالتی که شانزده ساله بودم و چون چند ماهی در مشهد مقدس رضوی (ع) بسر بردم مریض شدم و بدرد بیماری و غربت و بی کسی و ناتوانی گرفتار گردیدم تا اینکه مرض من بسیار شدت کرد. شبی با دل شکسته و حال پریشان بدرگاه پروردگار چاره ساز به راز و نیاز مشغول شدم و گفتم الهی بحق پیغمبرت عیسی بر جوانی من رحم کن خدایا بحق مادرش مریم بر غربت و بی کسی من ترحم فرما پروردگارا به حرمت انجیل عیسی و بحق موسی و توراتش و بحق این غریب زمین طوس که مسلمانها با عقیده تمام به پا بوسش مشرف می‌شوند که مرا شفا مرحمت فرما و از غم و رنج راحتم نما.

با دل شکسته بخواب رفتم در عالم خواب خود را در حرم مطهر حضرت رضا (ع) دیدم در حالتی که هیچکس در حرم نبود. چون خود را در آنجا دیدم مرا وحشت فرا گرفت که اگر بپرسند تو که مسیحی هستی در اینجا چه می کنی؟ چه بگویم؟

ناگاه دیدم از ضریح نوری ظاهر گردید که نمی‌توانم وصف کنم و سعادت با بخت من دمساز شد و دیدم در جواهر ضریح باز شد و وجود مقدس صاحب قبر حضرت رضا (ع) بیرون آمد درحالی که عمامه سبزی چون تاج بر سر و شال سبزی بر کمر داشت و نور از سر تا پای آن بزرگوار جلوه گر بود به من فرمود:

ای جوان تو برای چه در اینجا آمده ای؟ عرض کردم غریبم بی کسم از وطن آواره ام و هم بیمارم برای شفا آمده ام به قربان رخ نیکویت شوم من دست از دامنت بر ندارم تا بمن شفا مرحمت نمائی.

شاه گفتا شو مسلمان ای جوان

تا شفا بدهد خداوند جهان

بر رخ زردم کشید آن لحظه دست

جمله امراض از جسمم برست

چون شدم بیدار از خواب آن زمان

بر سر گلدسته می گفتند اذان

پس از بیداری چون خودرا صحیح و سالم دیدم صبح به بعضی از همسایگان محل سکونت خود خوابم را گفتم ایشان مرا آوردند محضر مبارک آیهٔ الله حاج آقا حسین قمی دام ظله و چون خواب خود را به عرض رسانیدم مرا تحسین فرمود.

پس حضور عده ای از مسلمین

من مسلمان گشتم از صدق و یقین

نور ایمان در دلم افروختند

مذهب جعفر مرا آموختند

چون اسلام اختیار کردم و مسلمان شدم از جهت اینکه جوان بودم به فکر زن اختیار کردن افتادم و از مشهد حرکت نموده به روسیه رفتم برای اینکه مشغول کاری بشوم.

از آنجائیکه تحصیلاتم کافی بود در آنجا رئیس کارخانه کش بافی و سرپرست چهارصد کارگر شدم و در میان کارگران دختری با عفت یافتم کم کم از احوال خود به او اظهار نمودم و گفتم تو هم اگر اسلام قبول کنی من تو را به زوجیت خود قبول می کنم.

آنگاه با یکدیگر به ایران می‌رویم آن دختر این پیشنهاد مرا قبول کرد و در پنهانی مسلمان شد لکن به جهت اینکه کسان او نفهمند به قانون خودشان آن دختر را برای من عقد نمودند وبعد از آن من او را به قانون قرآن و اسلام برای خود عقد کردم و آنگاه او را برداشته به ایران آوردم و به مشهد آمده و پناهنده به حضرت ثامن الائمه (ع) شدیم و خداوند علی اعلا از آن زن دو دختر به من مرحمت فرمود و چون بزرگ شدند ایشان را بدو سید که با یکدیگر برادرند تزویج نمودم یکی به نام سید عباس و دیگری سید مصطفی کمالی و هر دو در آستان قدس رضوی شغلشان زیارت خوانی است برای زائرین و من خودم به کفش دوزی برای مسلمین افتخار می‌نمایم. [۱۱].

بدرگاهت پناه آورده ام شاها گدایم من

گدای زار و دلخسته حقیر روسیاهم من

بصد امید روی آورده ام ای خسرو خوبان

مکن نومیدم از درگاهت ای شه مبتلایم من

بجان مادرت زهرا (علیهاالسلام) پناهم ده مرا شاها

پناهی جز توام نبود فقیر و بی پناهم من

زمانه برفتن درگیر نفس و مکر صیّادم

گنهکار و پریشان حال و زار و دل فکارم من

توئی نور خدا و حجت حق مظهر جانان

ضعیف و ناتوان رنجور حقیر تیره جانم من

امام ضامن و ثامن تو گنج رافت و مهری

نخواهی زائرت نومید باشد، این گمانم من

شفای علویه

در شب نیمه محرم ۱۳۵۴ سیده موسویه زوجه حاج سید رضا موسوی ساکن گرگان که بیمار بود شفا یافت چنانکه خود سید رضا شرحش را نقل می کند.

زوجه ام نه ماه دچار مرض مالاریا شد و دکترهای گرگان هرچه معالجه کردند بهبود حاصل نشد لذا به مشهد مقدس آمدیم و جویا شدیم که بهترین دکترها در اینجا دکتر غنی سبزواری است به او مراجعه نمودیم و قریب چهل روز به دستور او عمل کرده روز بروز مرض شدت کرد این بود روزی به دکتر گفتم من که خسته شده ام حال اگر نظر شما به گرفتن حق نسخه است من حاضرم که حق نسخه دو ماه را تقدیم کنم و شما زودتر مریضه مرا علاج کنید و هرگاه در مشهد علاج نمی‌شود او را به تهران ببرم.

دکتر گفت چه کنم مرض او مزمن است و طول می کشد سپس نسخه داد و ما به منزل آمدیم و چون خواستم برای خریدن دوای نسخه بروم علویه گفت من دیگر دوا نمی‌خواهم زیرا که مرض من خوب شدنی نیست و شروع کرد به گریه کردن من فهمیدم که

چون از زبان دکتر لفظ مزمن را شنیده خیال کرده یعنی خوب شدنی نیست لذا گفتم دکتر که گفته است این مرض مزمن است یعنی زود علاج نمی‌شود باید صبر کرد. علویه سخن مرا باور نکرد و با حال گریه گفت شما زودتر ماشین بگیرید تا به گرگان برویم من به سخن او اعتنائی نکردم رفتم دوا را خریده آوردم لکن دوا را نخورد و به فکر مردن بود و حال مرا پریشان کرده بود.

شب شد تبش شدت گرفت. من هنگام سحر برخاستم و رو بحرم مطهر گذاردم و دیوانه وار بی اذن دخول مشرف شدم و با بی ادبی ضریح را گرفتم و عرض کردم چهل روز است من مریضه خود را آورده ام و استدعای شفا نموده ام و شما توجهی نفرموده اید و می‌دانم اگر نظر مرحمتی می‌فرمودید مریضه من خوب می‌شد.

پس از یکساعت گریه عرض کردم بحق جده ات زهرا اگر آقائی نفرمائی به جدم موسی بن جعفر (ع) شکایت می‌کنم چرا که اگر قابل نبودم مهمان حضرتت که بودم.

پس از حرم بیرون آمدم چون شب دیگر شد و علویه در شدت تب بود منهم خوابیده بودم نصف شب علویه مرا بیدار کرد که برخیز که آقایان تشریف آورده اند فورا من برخاستم لکن کسی را ندیدم خیال کردم علویه بواسطه شدت تب چنین می‌گوید لذا دوباره خوابیدم تا یکساعت به صبح مانده بیدار شدم دیدم مریضه ای که حالت از جا برخاستن نداشته برخاسته و رفته است در حجره دیگر تا چای تهیه کند.

تا چنین دیدم گفتم چرا با این شدت تب و بی حالی خود برخاسته ای که چای تهیه کنی آخر خادمه ات را بیدار می‌کردی برای این کار، گفت خبر نداری جدّ محترم تو و من مرا شفا داد و الان از توجه حضرت رضا (ع) هیچ کسالتی ندارم و چون حالم خوب است نخواستم کسی را اذیت کنم و از خواب بیدار نمایم. گفتم مگر چه پیش آمد شده است.

گفت نصف شب بود و من در حال شدت مرض بودم دیدم پنج نفر به بالین من آمدند یک نفر عمامه بر سر داشت و چهار نفر دیگر کلاه داشتند و تو هم پائین پای من نشسته بودی.

پس آن آقای معمّم به آن چهار نفر فرمود شما ملاحظه کنید که این مریضه چه مرض دارد پس هر یک از ایشان مرا معاینه نمودند و هر کدام تشخیص مرضی را دادند.

آنگاه به آن آقای معمّم فرمودند شما هم توجهی بفرمائید که این علویه چه مرض دارد. آن حضرت دست مبارک خود را دراز کرد و نبض مرا گرفت و فرمود حالش خوب است و مرضی ندارد. چون چنین فرمود: دکترها اجازه مرخصی گرفته و رفتند پس آن بزرگوار رو به شما کرد فرمود:

سید رضا مریضه شما خوب است شما چرا اینقدر جزع و فزع می‌کنید آنگاه از جا حرکت فرمود برود پس تو هم برخاستی و تا در منزل همراهی کرده و اظهار تشکّر نمودی و آن حضرت خداحافظی کرده و رفت. [۱۲].

ای نفست چاره درماندگان

جز تو کسی نیست کس بی کسان

چاره ما ساز که بی یاوریم

گر تو برانی بکه رو آوریم

بی طمعیم از همه سازنده ای

جز تو نداریم نوازنده ای

یار شو ای مونس غمخوارگان

چاره کن ای چاره بیچارگان

قافله شد واپسی ما به بین

ای کس ما بیکسی ما به بین

پیش تو با ناله و آه آمدیم

معتذر از جرم و گناه آمدیم

جز ره تو قبله نخواهیم ساخت

گر ننوازی تو که خواهد نواخت

شفای محمدرضا

حضرت آقای حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام نقل فرمود که شخصی به نام محمدرضا که خود حقیر و جماعت بسیاری مدتها او را بحال کوری دیده بودیم و چون بواسطه کوری شغلی نداشت و به فقر و نا داری گرفتار بود.

دختری داشت روزها دست پدر را می‌گرفت و راه می‌برد و بعضی اشخاص ترحماً چیزی به او می‌دادند و امرار معاش می‌نمود تا نظر لطف و مرحمت حضرت ابی الحسن الرضا (ع) شامل حالش شده شفا یافت و حال تقریبا ده سال می‌شود او را بینا می‌بینیم و خودش شرح حالش را نقل کرد:

وقتی بدرد چشم مبتلا شدم و به دکتر چشم مراجعه کردم بهبودی حاصل نشد تا اینکه کور شدم و چیزی را نمی‌دیدم و این کوری من هفت سال طول کشید و دخترم دستم را می‌گرفت و عبور می‌داد تا یک روز در بست بالا خیابان دخترم مرا می‌گذرانید مردی به من رسید و گفت هرگاه این دختر را بعنوان خدمتکاری به من بدهی من می‌خواهم جوابش را نگفته گذشتم لکن سخن او بسیار بر دل من اثر کرد. و محزون شدم همانجا توجه کردم به حضرت رضا (ع) و عرض کردم یا مرگ یا شفا زیرا زندگانی بر من خیلی ناگوار است.

پس همان قسمی که دخترم دستم را گرفته بود با دل شکسته به صحن عتیق وارد شدم. ناگاه ملتفت شدم که اندکی گنبد مطهر را می‌بینم تعجب کردم آمدم به گوشه ای نشستم و شروع به گریه کردم و چون چند دقیقه گذشت ملتفت شدم که من همه چیز و همه جا را می‌بینم پس برخاستم دختر خواست دست مرا بگیرد گفتم من همه جا را می‌بینم و احتیاجی به دست گیری من نیست حضرت رضا (ع) مرا شفا داده دختر باور نکرد لذا شروع به دویدن کردم آنگاه با دختر از صحن مطهر بیرون آمدیم. [۱۳].

ز جان بگذر که جانان می‌توان یافت

ز جانان دم بدم جان می‌توان یافت

طلب کاری گر آن کنز خفا را

در این دلهای ویران می‌توان یافت

چو آمد قلب مومی عرش رحمان

در انسان عرش رحمان می‌توان یافت

ز نامردان طلب منمای درمان

که درمان را ز مردان می‌توان یافت

تو را درد طلب نبود وگرنه

دوای درد آسان می‌توان یافت

طبیب درد جمله دردمندان

چو سلطان خراسان می‌توان یافت

رضا نوباوه موسی بن جعفر

که با حُبّ وی ایمان می‌توان یافت

علوم اولین و آخرین را

در این مشکوهٔ رخشان می‌توان یافت

رخش آئینه وجه اِلهی

در این آئینه یزدان می‌توان یافت

شفای خنازیر

صاحب مستدرک السفینه آقای حاج شیخ علی نمازی شاهرودی از فاضل کامل شیخ محمدرضا دامغانی که می‌فرمود:

من مطلع شدم بر حال جوانی که مبتلا شده بود به مرض خنازیر و هرچه به مریض خانه‌ها مراجعه کرد نتیجه ای بدست نیاورد و بهبودی حاصل نکرد.

لذا متوسل به حضرت رضا ارواحنا له الفداء باین کیفیت که هر روز بحرم شریف مشرف می‌شد و از خاک آستان عرش درجه آن بزرگوار به موضع مرض خود می‌مالید تا چهل روز لکن در این بین چون مشمول قانون خدمت سربازی شده بود او را برای خدمت بردند و چون دکتر او را معاینه نمود بواسطه مرض خنازیر او را معاف دائم نمود.

جوان به همان ترتیب که داشت دست از توسل خود برنداشت تا اواخر چهل روز بتدریج به نظر مرحمت حضرت رضا (ع) بهبودی یافت جز اندازه جای یک انگشت که از مرضش باقی مانده بود و بسیار متحیر بود و نمی‌دانست و نمی‌فهمید که سبب خوب نشدن آن اندازه کمی از مرض چیست؟!

تا اینکه شنید بازرسی از تهران آمده است تا معلوم کند آیا اشخاصی که ورقه معافیت به ایشان داده شده در حقیقت مریض بوده اند یا از ایشان رشوه گرفته شده و نوشته معافیت داده اند و لذا بنای تجدید معاینه شد.

پس آن جوان را خواستند و چون رفت و دیدند حقیقتا مریض است ورقه معافیش را تصدیق و امضاء نمودند و از خدمت کردن آسوده شد و بعد از این پیش آمد آن بقیه مرض نیز به عنایت حضرت رضا (ع) برطرف شد و کاملا شفا یافت آنگاه معلوم شد علت باقی ماندن آن اندازه از مرض چه بوده است. [۱۴].

مانند سگ گرسنه و گربه لوس

مالم رخ خود بر آستان شه طوس

زیرا که سگ گرسنه و گربه زار

از سفره جود او نگردد مأیوس

دختری شفا یافت

شب سوم صفر ۱۳۷۷ دختری در حدود شانزده سالگی که از نصف بدن شل بود شفا یافت چنانچه مرحوم ثقهٔ الاسلام حاج شیخ علی اکبر مروج الاسلام فرمود:

در شب مذکور هنگام سحر قبل از اذان صبح از دار السیاده مبارکه خواستم برای نماز به مسجد گوهرشاد بروم یک نفر از خدمتگذاران دار السیاده که سید جلیلی بود و با حقیر دوستی داشت گفت من امشب در اینجا مواظب خدمت بودم پشت پنجره نقره که در بالا سر مبارک حضرت است دختری دیدم افتاده و پاهای او دراز است.

من به او گفتم ای زن ای دختر چنین بی ادبانه پاهای خود را در این جا دراز مکن بعضی زنها که نزد او بودند گفتند این بیچاره شل

است و قدرت ندارد پاهای خود را جمع کند لذا از او گذشتم و اینک در این هنگام سحر آمدم او را ندیدم.
از بعضی زنها که در آنجا بودند پرسیدم این دختر شل کجاست و چه شد.
گفتند حضرت رضا (ع) او را شفا داد و خود با کسانش رفتند. [۱۵].

از این در مرانم ای امام بحق
مرانم بخوانم ای امام بحق
ترا حق زهرای اطهر قسم
مدد کن بجانم ای امام بحق
مران از درت ایشه ملک طوس
به پروردگارم ای امام بحق
امیدم به توست ای امام رئوف
چو نامه سیاهم ای امام بحق
اسیر و گرفتار اندر فتن
نظر کن بحالم ای امام بحق
بدادم برس موقع انتظار
چو در انتظارم ای امام بحق
شفاعت نما ای شه با کرم
به نزد خدایم ای امام بحق

شفای سید علی اکبر

در روزنامه خراسان شماره ۳۶۹۲ ذیقعده ۱۳۸۱ چنین نوشته شده بود.
در مشهد شب گذشته جوان افلیجی در حرم مطهر حضرت رضا (ع) شفا و کسبه بازار جشن گرفتند و دکاکین خود را با پرچمهای سه رنگ چراغهای الوان تزیین کردند خبرنگار با این جوان تماس گرفت جریان مشروح را چنین گزارش می‌دهد.
این جوان به نام سید علی اکبر گوهری و سنش در حدود بیست و هشت سال اهل تبریز و شغلش قبل از ابتلاء باین مرض عطر فروشی در بازار تبریز بود به خبرنگار ما اظهار داشته که من از کودکی به مرض حمله قلبی و تشنج اعصاب مبتلا بودم و چون بشدت از این مرض رنج می‌بردم بنا به توصیه اطباء تبریز برای معالجه به تهران رفتم و در بیمارستان فیروزآبادی بستری گردیدم. روز عمل جراحی دقیق که فرا رسید قرار شد لکه خونی که روی قلب من است بوسیله اشعه برق از بین ببرند و آنرا بسوزانند ولی معلوم نیست روی چه اشتباهی مدت برق بروی قلب بیشتر شد و بر اثر آن نصف بدنم فلج گردید و چشم چپم نیز از بینائی افتاد.
مدت پنج ماه برای معالجه مرض جدید بیمارستان چهرازی بستری بودم پس از معالجات فراوان بدنم تا اندازه ای خوب شد و چشمم بینائی خود را بازیافت.
ولی پای چپم همان طور باقی ماند بطوریکه با عصا نمی‌توانستم بخوبی حرکت کنم پس با ناامیدی تمام به تبریز برگشتم و در آنجا هم خیلی خرج معالجه کردم و هر کس هرچه گفت و تجویز کرد اجراء کردم و دکان عطر فروشی و خانه و زندگانیم را به پول تبدیل کرده و صرف و خرج معالجه کردم و دوباره به تهران برگشتم و به بیمارستان شوروی مراجعه نمودم.
ولی آنجا هم پس از معالجات زیاد گفتند معالجه اثری ندارد و پای تو برای همیشه فلج خواهد بود.

به تبریز برگشتم و روز اول عید نوروز به خانه یکی از اطباء تبریز به نام دکتر منصور اشرافی که با خانواده ما و همچنین مرض من آشنائی کامل داشت رفتم و با التماس از او خواستم که اگر راهی برای معالجه پایم باقی است بگوید و اگر هم ممکن نیست بگوید تا من دیگر باین در و آن در نزنم آن دکتر پس از معاینه دقیق سوزنی بپایم فرو کرد و من هیچ احساس دردی نکردم.
آنگاه مقداری از خون مرا برای تجزیه گرفت و پس از تجزیه گفت میرعلی معالجه پای تو ثمری ندارد متأسفانه تو برای همیشه فلج خواهی بود.
این بود من در آن روز بسیار ناراحت شدم با اینکه آنروز روز عید بود و مردم همه غرق شادی و سرور بودند پس من با دلی شکسته به خانه یکی از رفقای خود رفتم و سخنان دکتر را برای او گفتم آن دوستم که مردی سالخورده بود مرا دلداری داد و گفت میرعلی تو که جوان با تقوی و متدیّنی هستی خوب است به طبیب واقعی یعنی حضرت رضا (ع) مراجعه کنی و برای پابوسی آن حضرت به مشهد مشرف شوی.
به محض اینکه آن دوستم چنین سخنی گفت اشکهای من جاری شد و همان لحظه تصمیم گرفتم برای تشرف به زیارت و پس از تهیه وسائل سفر حرکت کردم و ساعت هفت و نیم روز پنجشنبه وارد شهر مشهد شدم.
از آنجائیکه خیلی اشتیاق داشتم بدون آنکه منزلی بگیرم و استراحت کنم با هر زحمتی بود خود را به صحن مطهر رساندم و قبل از تشرف بحرم برگشتم و غسل زیارت کردم و تمام افرادی که در حمّام بودند باین حال من تأسف می‌خوردند.
در هر حال بحرم مشرف شدم و بیرون آمدم و چون خیلی گرسنه بودم به بازار رفتم و قدری خوراکی تهیه کردم و خوردم و دوباره بحرم باز گشتم و دیگر خارج نشدم تا شب ساعت یازده در گوشه ای نشسته بودم و یکی از پاسداران حرم مواظبت مرا داشت که زیردست و پای جمعیت انبوه حرم لگدمال نشوم.
در همین مواقع بود که با زحمت زیاد به ضریح مطهر نزدیک شدم و با صدای بلند به ناله و زاری پرداختم و از بس گریه کردم از حال طبیعی خارج شدم و چیزی نفهمیدم و در همان حال اغماء و بیهوشی نوری به نظرم رسید که از آن صدائی بلند شد و امر کرد و فرمود سید علی اکبر بلند شو خدایت تو را شفا عنایت نمود از حال اغماء خارج شدم و ملاحظه کردم پایی را که توانائی نداشتم سنگینی آنرا تحمل کنم و انگشت آن پا را تکان بدهم بحرکت آمده پس بدون کمک عصا به کناری رفتم و نماز خواندم و شکر خدا را بجای آوردم و در این وقت یکی از همشهریها را که کاملاـ بحال من آگاه بود در حرم مطهر دیدم و او خیلی از حال من تعجب نمود و مرا به اطاق خود در مسافرخانه میانه برد و امروز عده ای از کسبه و کارگران حمام مرا که باین حال دیدند متعجب شدند و مرا به خدمت آیت الله سبزواری بردند و اشخاصی که مرا دیده بودند شهادت دادند و جریان را طی نامه ای به آستان قدس نوشتند و باین مناسبت ساعت ده از صبح نقاره شادی زدند به جهت اطلاع عموم و خشنودی مسلمین پس من بایستی هرچه زودتر به شهر خود بروم. و این مژده بزرگ را به مادر و همسر و دو فرزند و شش برادرم بدهم و البته دوباره در اولین فرصت برای زیارت حضرت رضا صلوات الله علیه باز خواهم گشت. [۱۶].

با حبّ رضا سرشته ایزد گل ما
جز مهر رضا نباشد اندر دل ما
ما را به بهشت جاودان حاجت نیست
زیرا که بود کوی رضا منزل ما

شفای ملا عباس

جناب حاج آقای مروج الاسلام رحمهٔ الله علیه نقل فرمود چندی قبل یکی از دوستان که خوبان ارض اقدس است بنام ملا عباس

برایم نقل کرد:

چند روز قبل مریض شدم و کم کم حال و مرضم باندازه ای سخت شد که هیچ چیزی نمی‌توانستم بخورم حتی دوا، کسان من هرقدر اصرار و سعی می‌کردند که یک قرص دوا را بخورم نمی‌توانستم و قدرت نداشتم و دو سه روز بیهوش افتاده بودم و کسان من اندکی آب گرم به دهان من داخل می‌کردند و از حیوهٔ من مأیوس شده بودند.

شب جمعه یا روز جمعه (تردید از حقیر است) در خواب یا بیحالی بودم که دیدم آمده ام صحن جدید امام هشتم حضرت رضا (ع) و اراده دارم بحرم مشرف شوم.

رسیدم نزدیک غرفه ای که به مزار شیخ بهائی می‌روند، دیدم در آنجا چند نفری حلقه وار نشسته اند تا مرا دیدند صدا زدند ای شیخ بیا برای ما روضه بخوان من قبول کرده نزدیک رفتم صندلی گذاشته شد و من نشستم و بی مقدمه چند شعری را که یک زمانی دیده بودم و خوب هم حفظ نداشتم شروع به خواندن کردم.

صدای گریه آنها بلند شد و یکنفر از آنها را دیدم با کفش بسر خود می‌زد ناگاه بیدار و چشم باز کردم و خودم را به نظر مرحمت حضرت رضا (ع) صحیح و سالم یافتم و بر خواستم و به کسان خود گفتم من گرسنه ام چیزی بدهید بخورم پس ظرف حریره یا فرنی آوردند و خوردم گفتم باز بیاورید و این نبود مگر از نظر مرحمت حضرت ثامن الائمه (ع) و آن اشعار این است: [۱۷].

ای شهریار طوس شهنشاه دین رضا

وی ملجا خلائق و وی مقتدای ما

ای آنکه انبیا بطواف حریم تو

دارند اشتیاق بهر صبح و هر مسا

اندر جوار قبر تو جمعی پریش حال

داریم روز و شب بدرت روی التجا

درمانده ایم جمله بفریاد ما برس

زیرا که نیست جز تو کس دادرس بما

شاها مرا بحضرت تو عرض حاجتیست

کن حاجتم روا بحق خیرهٔ النسا

شفای کلیه

حاج ابوالقاسم طبسی کفاش فرزند محمدرضا نقل فرمود:

من به مرض کلیه مبتلا شدم هرچند به طبیب و دکتر رجوع کردم بهبودی روی نداد تا اینکه دکتری به من گفت که باید عمل شوی و بجز عمل چاره دیگری نیست و اگر تا سه روز دیگر عمل نشوی احتمال خطر مرگ است.

لذا من از شنیدن این سخن بسیار ناراحت شدم و از زندگی خود مأیوس و از حیوهٔ ناامید شدم.

شب جمعه بهر سختی که بود خودم را بحرم مطهر حضرت رضا صلوات الله علیه رسانیدم و با دل سوخته و حال پریشان درد دل نمودم و اظهار حاجت کردم آنگاه به خانه برگشتم.

در همان شب خواب مفصلی دیدم (که من کاملا آن را ضبط نکردم عمده غرض این است که گفت) روز آن شب برای بول کردن به مستراح رفتم. ناگاه سنگ کلیه بیرون آمد و راحت شدم و این نبود مگر به توجه و توسل من به حضرت ثامن الائمه و نظر مرحمت آن بزرگوار و از این عنایت محتاج بعمل نشدم. [۱۸].

اگر حیات ابد خواهی همچو خضر بقا

برو بطوس که سرچشمه بقا آنجاست

بهشت خلد لقاء را گر آرزو داری

برو بطوس که وجه الله لقا آنجاست

بشان قدر و جلالش نزول شمس و ضحی

برو بطوس که والشمس والضحی آنجاست

نموده جلوه بسینای طور بهر کلیم

برو بطوس که آن نور کبریا آنجاست

برآن حریم و در پور موسی کاظم

نگر که موسی عمران بالتجا آنجاست

برو بطوس حقیرا که منتهی الآمال

که چشم عالم امکان و ماسوای آنجاست

همسر گمشده

محدث نوری در دارالسلام نقل نمود که شخص موثقی از اهل گیلان نقل کرد:

من بشهرها و کشورها تجارت می‌رفتم تا اینکه اتفاقی سفری بسوی هند رفتم. در آنجا به جهت کاری و پیش آمدی شش ماه در شهر بنگاله ماندم و حجره ای در سرای تجارتی برای خود گرفتم و بسر می‌بردم.

در آن سرا جنب حجره من مرد غریبی که دو پسر داشت بود من همیشه او را ملول و افسرده و غمناک می‌دیدم و جهت حزنش را نمی‌دانستم و گاهی صدای گریه و ناله او را می‌شنیدم و چون حال خون و گریه او را خارج از عادت یافتم بفکر افتادم که باید بپرسم که سبب حزن او چیست و جهت حزن آن مرد را بدست آورم.

وقتی نزد او رفتم دیدم قوای او از هم کاسته شده و حال ضعف به او روی داده گفتم: آمده ام سبب و جهت حزن و گریه و پریشانی شما را سؤال کنم و از تو خواهش می کنم که برایم نقل کنی که چرا اینقدر ناراحت و محزون هستی.

گفت ناراحتی و محزون بودن من برای پیش آمدی است که برای من روی داده و آن این است که من دوازده سال قبل مال التجاره ای از امتعه نفیس و گرانبها پس انداز کرده و بخیال تجارت بکشتی حمل کردم و خود سوار شدم و مدت بیست روز کشتی در حرکت بود.

ناگهان باد تندی وزیدن گرفت و دریا را به تلاطم انداخت تا قضا دام اجل گسترانید و تار پود کشتی را کرباس وار از هم درید و استخوانهای وجودش را مانند تار عنکبوت از هم گسیخت. و همه مردمی که در کشتی بودند با مال هایشان غرق شد.

من در میان آب دریا دل به مرگ نهادم لکن خود را به تخته پاره ای بند کردم و باد مرا بطرف راست و چپ می‌برد تا قضای الهی آن اسب چوبی که بر آن سوار بودم مرا از کام نهنگ مرگ رهانید و به جزیره ای رسانید و موج دریا مرا به ساحل انداخت.

چون چنین پیش آمد شد و از هلاکت نجات یافتم، خدای را سجده شکر نمودم و برخواسته مشغول سیر در جزیره شدم که دیدم جزیره ایست بسیار باصفا و سبز و در نهایت طراوت و زیبائی ولی از بنی آدم خالی بود و هیچ کس در آن نبود.

یکسال در آن جزیره بودم شبها از ترس درندگان روی درخت بسر می‌بردم تا اینکه روزی نزدیک درختی که آب باران زیر آن جمع شده بود نشستم که وضوء سازم. ناگهان عکس زنی بسیار خوش صورت میان آب دیدم تعجب کرده سر بلند نمودم دیدم بلی

دختری بسیار جمیله و زیبا و قشنگ و خوش رو روی درخت است ولی لباس نداشت و برهنه بود.

دختر تا دید که من به او نظر کردم گفت ای مرد از خدا و رسول شرم نمی‌کنی که به من نگاه می‌کنی. من حیا و خجالت کشیدم و سر به زیر انداخته و گفتم تو را به خدا قسم می‌دهم که به من بگو بدانم تو از سلسله بشری یا از صنف ملائکه یا از طایفه جنی؟ گفت: من از بنی آدمم.

مرا قصه ای است که آن این است که پدر من از اهل ایران است و عازم هند شد و مرا هم با خود آورد اتفاقا کشتی ما غرق شد و من در این جزیره افتادم و حال نزدیک سه سال است که در اینجا هستم.

من هم داستان آمدنم را گفتم پس از سرگذشت خود به او گفتم حالا که جز من و تو کسی در این جزیره نیست و قسمت من و تو این بوده اگر رضایت داشته باشی همسرم شوی و من تو را به عقد خود درآورم.

آن زن سکوت کرد و سکوتش موجب رضایت بود پس روی خود را برگردانیدم و او از درخت به زیر آمد و من او را عقد کردم و با یکدیگر با دل خوش زندگی می‌کردیم تا خداوند متعال بر بی کسی و تنهائی ما ترحم فرمود و دو پسر به ما عنایت نمود و اکنون هر دوی آنها حاضر هستند که آنان را می‌بینی...

زندگی خوبی را داشتیم به توسط این کانون گرم تا اینکه یک پسرم به سن نه سالگی و دیگری به هشت سالگی رسید. و در آنجا چون لباس و پوشاکی نبود برهنه بسر می‌بردیم و موهای بدن ما دراز شده بود و بسیار بد منظر بودیم.

روزی همسرم به من گفت ای کاش لباسی داشتیم که خود را می‌پوشانیدیم و ستر عورت می‌نمودیم و از این رسوائی خلاص می‌شدیم. پسرها که سخن ما را شنیدند گفتند مگر بغیر از این طوری که ما زندگی می‌کنیم جوری دیگر هم می‌شود زندگی کرد. مادر بآنها گفت بلی خداوند متعال شهرها و جاهای زیادی دارد و جمعیت مردم آنجا زیاد و خوراک های لذیذ و شربتهای خوشگوار و لباسهای زیبا و نیکو دارند و ما هم در زمان قبل در آنجا بودیم لیکن چون مسافرت دریا کردیم و کشتی ما شکست و در دریا افتادیم خدا خواست که به توسط تخته پاره ای به این جزیره افتادیم و در اینجا مانده ایم. پسرها گفتند اگر چنین است پس چرا به وطن و جای سابق خود باز نمی‌گردیم. مادر گفت چون دریا در پیش است و بی کشتی ممکن نمی‌شود از دریا عبور کرد و در اینجا کشتی نداریم.

گفتند ما خودمان کشتی می‌سازیم و در این امر اصرار کردند. مادر از اصرار این دو پسر اشاره به درخت بسیار بزرگی که در آنجا افتاده بود کرد و گفت اگر بتوانید وسط این درخت را بتراشید تا خالی شود شاید بشود به خواست خداوند متعال به صورت کشتی شده و طوری شود که بر آن نشسته برویم و بجائی برسیم.

پسرها از شنیدن این سخن خیلی خوشوقت شدند و با کمال شوق فورا بر خواستند و رفتند به جانب کوهی که در آن نزدیکی بود و سنگ هائی داشت که سرهای آن تیز بود. مثل تیشه نجاری. پس از آن سنگها آوردند و کمر همت بر میان بسته شروع به خالی کردن میان تنه آن درخت کردند و مدت شش ماه خوردن و آشامیدن را بر خود حرام کرده و مشغول کار بودند تا اینکه وسط درخت خالی و به هیئت کشتی و زورقی شد بطوریکه دوازده نفر در آن جای می‌گرفتند.

وقتی که کشتی آماده شد خیلی خوشحال شدیم و خداوند را شکر کردیم که همچنین پسران کاری به ما داده خلاصه بفکر جمع کردن آذوقه شدیم و از عنبر اشهب و موم عسل مخصوص که در آن جزیره بود در حدود صد من فراهم کرده و از همان موم در یک جانب کشتی حوضی ساختیم و از همان موم ظرف هائی ساختیم که توسط آن آب شیرین در آن ذخیره نمائیم که هرگاه تشنه شدیم از آن بیاشامیم.

بعد برای خوراک خودمان در کشتی چوب چینی زیادی که از ریشه ایست که در آن جا فراوان است همه را در کشتی قرار دادیم سپس دو ریسمان محکم از ریشه درخت یافتیم و یک سر کشتی را بیک ریسمان بسته و سر دیگرش را به ریسمان دیگر و آن

ریسمان را به درخت بزرگی بستیم و چون این کار تمام شد انتظار مد دریا را داشتیم برسد تا مد دریا پیدا شد و آب رو به زیادی نمود بطوریکه کشتی ما روی آب قرار گرفت پس خوشحال شده و حمد خدای را بجا آوردیم و تمام سوار کشتی شدیم.

ولی دیدیم کشتی روی آب است لیکن حرکت نمی‌کند. آنوقت متوجه حرکت نکردن آن شدیم و آن این ریسمانی بود که به درخت بسته بودیم و می‌بایست پیش از سوار شدن آن را باز می‌کردیم.

یکی از پسرها خواست پیاده شود که ریسمان را باز کند مادر پیش دستی کرد و پیاده شد و سر ریسمان را باز کرد موج دریا یکمرتبه ریسمان را از دست او ربود و کشتی بحرکت درآمد و به وسط دریا رسید.

آن زن بیچاره شد و در آن جزیره ماند و شروع کرد بفریاد زدن و گریه کردن و ناله درآمدن و آن طرف و این طرف دویدن هیچ علاجی برای او نبود و ما دور شدیم و دیدیم آن بیچاره روی درختی رفت و نظر حسرت به ما می‌کرد و اشک می‌ریخت تا وقتی که ما از نظرش غائب شدیم.

پسرها که از مادر ناامید شدند ناله و گریه و اضطراب شان زیاد شد و گریه ایشان گویا نمکی بود که بر روی جراحات دلم پاشیده می‌شد لکن چون به وسط دریا رسیدیم ترس دریا آنها را ساکت کرد و کشتی ما هفت روز در حرکت بود تا وقتی که به کنار دریا رسیده فرود آمدیم و از آنجائیکه همه برهنه بودیم روی رفتن به طرفی را نداشتیم.

همانجا ماندیم تا اینکه غروب شد و تاریکی شب عالم را فرا گرفت آنگاه خودم بر بلندی برآمدم و نظری انداختم به روی شهر و روشنی آتش را از دور دیدم.

پسرها را در آن کشتی گذاشتم و خود بسوی آتش براه افتادم تا به در خانه ای که درگاهی عالی داشت رسیدم در را کوبیدم مردی از آن خانه بیرون آمد.

من قدری عنبر اشهب که با خود داشتم به او دادم و چند لباس و فرش گرفتم و فورا برگشتم و خود را به فرزندان خود رساندم و لباس‌ها را به آنها پوشانیدم و صبح آنها را به شهر آوردم و در این سرا حجره ای گرفته و شبها جوالی برداشته و می‌رفتیم عنبرها را که در کشتی داشتم می‌آوردم تا تمامی را آورده و اسباب زندگی را فراهم ساختیم و اکنون نزدیک یکسال می‌شود که در اینجا با پسرها بسر می‌برم و تجارت می‌کنم لیکن شب و روز از دوری آن زن مهجوره و بی کس و بیچارگی او در ناراحتی و حزن و اندوهم.

راوی گوید از شنیدن این قضیه رقت تمامی به من دست داد به قسمی که به گریه افتادم. سپس گفتم (لا راد لقضاءالله و تدبیره و لا مغیر لمقادیره و حکمه) گره تقدیر را به سر انگشت تدبیر نمی‌توان باز کرد و حکم الهی را به چاره گری نمی‌شود تغییر داد.

آنگاه گفتم اگر تو خود را به آستان قدس امام هشتم حضرت رضا (ع) برسانی و درد دل خود را به آن بزرگوار عرضه بداری امید است که درد تو را علاج کند و این غم و اندوه تو برطرف شود و تو به مقصود خود برسی. زیرا او پناه بی کسان است و او یاری و کمک می‌کند.

این سخن من در او زیاد اثر گذاشت و با خدا عهد کرد که از روی اخلاص یک چراغ قندیلی از طلای خالص بسازد و پیاده به آستان آن حضرت مشرف شود و زوجه خود را از امام رضا (ع) طلب کند.

پس فورا برخواست و همان روز طلای خوبی تحصیل کرد و بعد از آن قندیلی از طلا ساخت و با دو پسرش بکشتی نشست و روبراه نهاد و بعد از پیاده شدن از کشتی راه بیابان را پیمود تا به مشهد مقدس رسید.

شب آنروزی که وارد می‌شد متولی آستان قدس حضرت رضا (ع) را در خواب دید که به او فرمود فردا یک شخصی به زیارت ما می‌آید تو بایستی او را استقبال کنی.

لذا صبح که شد متولی با جمعی از صاحب منصبان به استقبال او از شهر بیرون آمدند و آن مرد را با پسرها به احترام تمام وارد

کردند و منزلی برای او معین نمودند و قندیلی که آورده بود در محل خود نصب نمودند.

آن مرد غسل کرد و به حرم مطهر مشرف و مشغول زیارت و دعا شد تا پاره ای از شب گذشت و خدّام حرم مردم را برای بستن در بیرون کردند بغیر آن مرد را که در آنجا ماند و در را برویش بستند و رفتند. چون حرم را خلوت دید شروع کرد حضور قبر مطهر به تضرع و زاری و گریه و اظهار درد دل نمودن که من آمده ام زوجه ام را می‌خواهم و به آن حال تضرع تا دو ثلث از شب گذشت.

حال خستگی به وی دست داد و سر به سجده گذاشت و چشمش بخواب رفت ناگاه شنید کسی می گوید برخیز!

سر برداشت نگاه کرد دید وجود مقدس حضرت رضا (ع) است می‌فرماید: من همسرت را آورده ام و اکنون بیرون حرم است برخیز و او را ملاقات کن.

می گوید: عرض کردم فدایت شوم درها بسته است چگونه بروم فرمود کسی که همسرت را از راه دور آورده است می‌تواند درهای بسته را بگشاید. پس برخواسته روانه شدم به هر دری که رسیدم باز شد تا از رواق بیرون شدم ناگاه چشمم به همسرم افتاد او را وحشتناک و به همان هیئتی دیدم که در جزیره بود او نیز مرا دید پس یکدیگر را در آغوش گرفتیم.

من پرسیدم چگونه اینجا آمدی؟ گفت من از درد فراق و زیادی گریه مدتی به درد چشم مبتلا شده بودم و امشب در آنجا نشسته و از شدت درد چشم ناله می کردم.

ناگهان جوانی پیدا شد نورانی که از نور رویش تمامی جاها روشن شد پس دست مرا گرفت و فرمود چشم بر هم بگذار من چنان کردم خیلی نگذشت چشم گشودم خود را در اینجا دیدم.

پس آن مرد همسر خود را نزد پسرها برد و به اعجاز امام ثامن به وصال یکدیگر رسیدند و مجاورت آن حضرت را اختیار کرده تا وفات نمودند. [۱۹].

بر در لطف تو ای مولا پناه آورده ام
من گدایم رو بدربار تو شاه آورده ام
توشه و زادی ندارم بی پناهم خسروا
خوار و زارم یک جهان بار گناه آورده ام
سوختم بر آتش سوزان و از فضل خدا
بار دیگر روی براین بارگاه آورده ام
نام مهدی بردم و شد خامش آتش از وفا
لطف حق بر اسم اعظم چون پناه آورده ام
روسفیدم کن بدنیا و بعقبی ای شها
که بدرگاه تو من روی سیاه آورده ام
یک نظر بر حال زارم از ره لطف و کرم
من حقیرم بر درت حال تباه آورده ام

شفای برص

شخصی از سادات به نام میرعلی نقی گفت:

گردن من را مرض برص فرا گرفت و هر دکتری که رفتم و در مقام علاج برآمدند فائده ای نبخشید.

روزی یک نفر از روی استهزاء به من گفت اگر تو آدم خوبی بودی باین مرض برص مبتلا نمی‌شدی. این سخن او بسیار بر دل من

اثر کرد و ناراحت و متألم شدم.

پس نزد قبر شریف حضرت رضا (ع) رفتم و زیاد ناله و استغاثه نمودم و عرض کردم: ای مولای من اگر من سیدم روا مدار که دچار چنین مرضی باشم و اگر غیر سیدم، باشد که آزار من بیشتر شود.

پس گریه و زاری کرده و به خانه آمدم و در خانه کتابی بود آن کتاب را برداشته خود را مشغول مطالعه آن کردم. ناگهان در آن کتاب چشمم افتاد که نوشته شده بود:

شخصی شکایت کرد خدمت یکی از ائمه طاهرین (علیهم السلام) از بهق [۲۰] و برص. امام (ع) به او فرمود حنا و نوره برآن موضع بمال. تا این روایت را دیدم فورا منتقل شدم که دیدن من این روایت را در اینجا از نظر عنایت امام هشتم صلوات الله علیه است.

همان دم به آن دستور عمل کردم دو ساعت فاصله نشد که بکلی آن مرض از مرحمت و توجه امام ثامن (ع) برطرف شد. [۲۱].

هر درد که بی علاج باشد

از لطف رضا رسد بدرمان

شفای کور

مردی از اهل اردبیل که نامش کلب علی بود از ناحیه چشم کور شده بود و خیلی اذیت می‌کشید.

شب جمعه ای در عالم خواب به او گفته شد اگر می‌خواهی شفا پیدا کنی خودت را به طوس برسان یعنی برو نزد قبر شریف علی بن موسی الرضا (ع) زیرا علاج چشم تو آنجاست.

آن مرد بیدار شد و عازم زیارت گردید و حرکت نموده تا تشرف پیدا کرد و در آنروز در خواب حضرت رضا (ع) را دید که اظهار مرحمت به او فرموده و دست خود را بر دیدگان او کشید و دعا کرد و یازده نفر دیگر بودند که به دعای آن حضرت آمین گفتند.

چون از خواب بیدار شد خود را بینا یافت. [۲۲].

گر طبیبانه بیائی بسر بالینم

بدو عالم ندهم لذت بیماری را

شفای نابینا

محدث نوری رحمهٔ الله علیه فرمود:

یکی از صلحاء مرا خبر داد که عده ای از اهل قاین به زیارت مشرف شدند و با ایشان خانمی بود که از هر دو چشم نابینا بود.

پس از توقف به مشهد و زیارت نمودن چون خواستند بروند آن مخدره از رفتن امتناع نمود و گفت من از خدمت حضرت رضا (ع) جائی نمی‌روم لذا آن جماعت رفتند و آن زن عاجزه ماند.

وقتی که می‌خواست بیاید چند ذرع کرباس با خود آورد و همان را مایه کسب خود قرار داد و بهمان خرید و فروش می‌کرد و امر معاش خود را از این راه می‌گذرانید و در آن اوقات و زمان هر هفته دو روز شنبه و سه شنبه بعدازظهر حرم شریف را مخصوص زنها قرار داده بودند.

اتفاقا روزی از آن دو روز که مخصوص زنها بود شخصی کرباس های آن عاجزه را دزدید و آن بیچاره پریشان و دلگیر شده خود را به روضه مقدسه رسانید و شروع کرد به تضرع و زاری که یا علی بن موسی سرمایه من همان چند ذرع کرباس بود که بخرید و فروش آنها امرار معاش می‌کردم و حال که آنها را دزدیده اند و از دستم رفته و چیزی ندارم.

من از اینجا از خدمت قبرت بیرون نمی‌روم پس خود را بزمین انداخته و گریه و درد دل می‌کرد ناگاه صدائی از ضریح شریف شنید

که برخیز ما تو را شفا دادیم.

چون برخواست چشمهای خود را روشن و بینا دید. پس شکر خدای تعالی بجا آورد و عجیب تر اینکه چشم او روز و شب مساوی بود یعنی در شب هم می‌دید و نیازی به چراغ نداشت. [۲۳].

یگانه حجت حق نجل موسی جعفر

خِدیر ملک خراسان سلیل پیغمبر

رضا که حکم قضا صادر آید از در او

بدان مَثابه که افعال صادر از مصدر

چراغ بزم ولایت پناه دین مبین

فروغ چشم هدایت امام جن و بشر

ز بقعه حرمش غرفه ای بود فردوس

ز ساغر کرمش چشمه ای بود کوثر

نه بی اجازت او دور می‌زند گردون

نه بی اشارت او سیر می کند اختر

بود به بحر حوادث ولای او زورق

بود بکشتی ایجاد حزم او لنگر

فلک بحکم قضا و قدر کند جنبش

ولی نجنبد بی حکم او قضا و قدر

جهان به تابش شمس و قمر بود روشن

ولی ز تابش انوار اوست شمس قمر

ولای او بتوالی است کنز لا یغنی

خلاف او با عادی است ذنب لا یغفر

مَلَک که باشد بر درگهش کمین دربان

فلک چه باشد در حضرتش کهین چاکر

کارد پیشکش

سید مرتضی موسوی نواده سید محمد (صاحب مدارک) علیه الرحمه فرمود: استاد تقی اصفهانی کارد گر گفت:

من کارد بسیار خوبی برای آشپزخانه حضرت رضا (ع) ساختم آنگاه بقصد زیارت آن بزرگوار از اصفهان حرکت کردم و آن کارد را بعنوان پیشکش به آستان قدس رضوی با خود برداشتم و براه افتادم. وقتی نزدیک کاشان رسیدم در کاروانسرائی (مسافرخانه) که در آنجا بود در یکی از اطاقها منزل کردم.

در آنجا شخصی را دیدم مریض است و روی بستر با یک حال ناتوانی افتاده من دلم بحال او سوخت و نزدیک رفتم و از احوال او جویا شدم. گفت من از اهل بلخم (افغانستان فعلی) ولی بر طریقه و مذهب ایشان نیستم و اراده رفتن بخراسان دارم و حال در اینجا بیمار شده ام و به جهت بی پرستاری ناخوشی من طول کشیده است.

استاد تقی می گوید: وقتی این حرف را زد که من خیال زیارت امام رضا (ع) را دارم با خود گفتم خدمت زوّار امام رضا (ع) یکی

از عبادت هاست. خوب است که من از او پرستاری کنم بلکه بهبودی یابد.

لذا یک هفته توقف کردم و مشغول پرستاری او بودم تابحال آمد و قوی پیدا کرد و من غافل از این بودم که آن ملعون گرگی است که خود را در لباس میش درآورده و ماری در آستین.

شبی در همان کاروانسرا خوابیده بودم آن ملعون فرصت را غنیمت شمرده بود و بقصد کشتن من دست و پای مرا محکم بسته بود. وقتی که خواست مرا بکشد یکمرتبه از خواب بیدار شدم.

دیدم آن خبیث کارد خودم را که برای حضرت رضا (ع) ساخته بودم در دست گرفته و اراده قتل مرا دارد و گفت من از زیادی خوبی تو، به تنگ آمدم و اینک من تو را با همین کارد خودت می‌کشم و راحت می‌شوی.

آن کارد بقدری تیز و تند بود که عکسش را اگر در آب می‌انداختی نهنگان دریا ریز ریز می‌شدند و طوری آن را درست کرده بودم که با یک اشاره کارد از غلاف بیرون می‌آمد.

من در آن حال بیچارگی و اضطرار و پریشانی به مضمون (امن یجیب المضطر اذا دعاه) توجه به حضرت رضا (ع) کرده و متوسل به آن حضرت شدم و متحیر بودم که ناگاه دیدم آن کارد بمانند زبان اژدها در کام چسبیده و از نیام بیرون نمی‌آید. پس آن بدبخت کارد را بزیر سینه خود گذاشت و با زور و قوت تمام می‌کشید که کارد از غلاف بیرون شود که ناگهان کارد الماسی از غلاف درآمد و بر سینه نحس آن ملعون خورد که فورا تمام امعاء و احشامش فرو ریخت و جان به مالک دوزخ سپرد.

منکه از کشته شدن نجات یافتم خدای را شکر کردم لکن با دست و پای بسته افتاده بودم. که ناگاه مردی شمع بدست وارد شد و چون مرا دست و پای بسته و آن شخص را کشته دید ترسید.

گفتم مترس که امشب در اینجا معجزه ای روی داده آن شخص تا صدای مرا شنید و از صدا مرا شناخت پیش آمد و مرا دید و او را شناختم که یکی از همسایگان است و او نیز مثل من قصد زیارت حضرت رضا (ع) را دارد. پس قضیه را به او گفتم و او دست و پای مرا باز کرد و بدن نحس آن ملعون را بیرون انداخت برای خوردن سگها.

سپس با همان مرد با اعتقاد راسخ حرکت کردیم و به مشهد مشرف شدیم و آن کارد را به آستان مقدس رضوی تقدیم نمودیم. [۲۴].

بر در لطف تو ای مولا پناه آورده ام
من گدایم رو بدرگاه تو شاه آورده ام
توشه و زادی ندارم بی پناهم خسروا
خوار و زارم یک جهان بار گناه آورده ام
سوختم بر آتش سوزان و از فضل خدا
بار دیگر روی براین بارگاه آورده ام
نام مهدی بردم و شد خامش آتش از وفا
لطف حق بر اسم اعظم چون پناه آورده ام
روسفیدم کن بدنیا و بعقبی ای شها
که بدرگاه تو من روی سیاه آورده ام
یک نظر بر حال زارم از ره لطف و کرم
من حقیرم بر درت حال تباه آورده ام

دختر نابینا

مرحوم محدث بزرگ نوری اعلی الله مقامه در کتاب خود دارالسلام نوشته دختری بنام نجیبه که از مردم قریه مایان که از قراء (روستاهای) کوهپایه شهر مشهد مقدس است شفا یافت.

این دختر یک سال بر اثر درد چشم کور شده بود و جائی را نمی‌دید و پیش از کوری نامزد پسرعمویش بود لکن چون نابینا شد پسر عمو راضی به ازدواج با او نمی‌شد و از این جهت این دختر بسیار پریشان و غمناک بود.

شبی در خواب شخصی سفیدپوش بوی گفت بیا بشهر مشهد تا ترا شفا دهیم.

لذا وقتی بیدار می‌شود بشهر می‌آید و بحرم مطهر تشرف حاصل می‌نماید ناگاه طرف بالا سر مبارک شخصی به او می‌گوید چشم باز کن که تو را شفا دادیم پس آن دختر دیده های خود را باز و روشن می‌یابد. [۲۵].

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی که ز صدق

بدرگهش بنهی روی مسکنت بر خاک

معجزه حضرت

یک نفر از زارعین و کشاورزان قریه طرق گفت:

خانم بنده از دنیا رفت و طفل کوچک شیرخواری از او ماند. و من از ناچاری چند روزی آن طفل را پیش زنهای همسایگان قریه می‌بردم و شیر می‌دادند تا اینکه خسته شدند و از شیر دادن مضایقه کردند.

آن طفل زبان بسته از اول شب تا طلیعه صبح گریه می‌کرد و آرام نداشت و مرا نیز پریشان و بی قرار کرده بود به قسمی که چند مرتبه خیال کردم که او را بکشم و خود را از شر او راحت نمایم لکن باز حوصله و صبر کردم.

صبح شد و خواستم برای کشاورزی خود بصحرا بروم طفل را هم با خود برداشتم بقصد اینکه چون به کنار چاهی برسم او را در چاه بیندازم. پس به کنار چاهی رسیدم در آن حال از همانجا چشمم به گنبد مطهر حضرت رضا (ع) افتاد بی اختیار، حال گریه بمن روی داد و توجه به آن حضرت نموده عرض کردم.

ای امام غریب و ای چاره ساز بی چاره گان رحمی به حال این طفل بی گناه بفرما و مپسند که من مرتکب قتل این طفل شوم.

چون این درد دل خود را به امام عرض کردم طفل را سر آن چاه گذاشته و رفتم مشغول کار خودم که شیار کردن باشد شدم. پس از ساعتی ملتفت شدم که سینه ام خارش زیادی دارد چون نگاه کردم دیدم شیر از پستانم می‌ریزد فوراً آمدم سر چاه و دیدم آن طفل از بسیاری گریه و گرسنگی به حال ضعف افتاده و نزدیک است تلف شود.

او را فوراً برداشته و پستان خود را به دهانش گذاشتم و او هم شروع به مکیدن کرد و شیر خورد تا سیر شد و به خواب رفت لذا او را همانجا گذاشتم و در پی شغل خود رفتم و آن طفل هروقت که بیدار و گرسنه می‌شد شیر پستان من هیجان می‌کرد و من او را شیر می‌دادم تا سیر می‌شد حال من چنین بود تا ایام رضاع طفل تمام شد و او را از شیر باز داشتم آن وقت شیر در پستان من خشک گردید و این هم از عنایت و توجه آقا امام هشتم (ع) است. [۲۶].

صد شکر حق ز مرحمت شاه دین رضا

در سایه رضایم و از لطف او رضا

ای خالق رضا برضا شو ز من رضا

جرمم بوی به بخش و عطا کن مرا رضا

شفای مرد برصی

مرحوم محدث نوری اعلی الله مقامه شریف نقل فرمود:

مرد طباخی (آشپزی) از اهل اصفهان نقل می‌کرد که من مدتی به مرض برص مبتلا شدم تا روزی پای منبر یکی از وعاظ بنام میر لوحی سبزواری که ساکن اصفهان بود نشسته بودم و آن جناب فضائل و مناقب ائمه اطهار(علیهم السلام) را ذکر می‌کرد تا باین مقام رسید که فرمود:

حضرت امام رضا صلوات الله علیه به مرو می‌رفت در یکی از منازل به حمام تشریف برد و در آن حمام شخصی که مبروص بود کاسه ای پر از آب کرد و بر پاهای نازنین امام (ع) ریخت.

آن بزرگوار هم کاسه آبی بر سر آن شخص ریخت آن مرد یکمرتبه ملتفت شد که مرض برصش بالکل برطرف شده چون آن حضرت را نمی‌شناخت از کسی پرسید این بزرگوار کیست؟

گفتند آقا علی بن موسی الرضا (ع) است.

آن شخص تا حضرت را شناخت خود را به پاهای آن سرور انداخت و بوسید و شکر الهی را به جای آورد که خدا به برکت آن حضرت او را از برص عافیت داد.

مرد طباخ گوید: چون این معجزه را شنیدم فوراً از پای منبر بر خواستم و به حمام رفتم و کاسه ای پرآب کرده و رو بجانب مشهد حضرت رضا (ع) نمودم و با حال گریه و زاری توسل به آن سرور جسته و استشفای مرض برص خود را نمودم و عرض کردم چه شود که همان قسمی که آزار و مرض آن مرد را شفا دادی مرا هم شفا مرحمت فرمائی سپس کاسه آب را به آن نیت بر سر خود ریختم.

فوراً برکت و نظر عنایت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) مرض برصم برطرف گردید و همان ساعت بهمان موعظه برگشتم و گفتم که در این مجلس حاضر بودم و چون آن حکایت را شنیدم بر خواستم و به حمام رفته و از توجه امام هشتم ارواح العالمین له الفداء بهبودی یافتم و اینک برگشتم پس مردمی که از برص او خبردار بودند چون مشاهده کردند شفا و صحت او را خدای را شکرگذاری نمودند. [۲۷].

این قبر غریب الغربا خسرو طوس است

این قبر مغیث الضعفا شمس شموس است

خاک در او مرجع ارواح و نفوس است

باید ز ره صدق بر این خاک ره افتاد

کاغذ برائت

مرحوم محدث نوری علیه الرحمه فرمود جمعی از ثقات خبر دادند که: جماعتی از اهل آذربایجان به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شدند یکنفر از آنها کور و نابینا بود چون به مقصود رسیدند یعنی به فیض زیارت آن بزرگوار نائل شدند و بعد از چندین روز توقف عتبه مبارکه را بوسیده رو به وطن حرکت نمودند تقریباً در دو فرسخی مشهد فرود آمده و منزل کردند در آنجا نزد یکدیگر نشستند.

کاغذ هائی را که نقش قبه منوره و روضه مقدس و اطراف آن بر کاغذ بود برای تبرک و سوغاتی خریده بودند بیرون آورده و نظر می‌کردند و اظهار مسرّت و خوشحالی می‌نمودند.

آن شخص نابینا چون چشم نداشت و نمی‌دید و خبری هم از آن کاغذها نداشت تا صدای کاغذ را شنید و اظهار خوشحالی رفقای

خود را متوجه گشت. پرسید سبب خوشحالی شما چیست؟

و این کاغذها چیست و از کجاست.

رفقا بعنوان شوخی گفتند مگر تو نمی‌دانی این کاغذها برات خلاصی و بیزاری از آتش جهنم است که حضرت رضا (ع) به ما مرحمت فرموده است.

تا این سخن را شنید باورش شد یعنی قطع به صحت این خبر نمود و گفت معلوم می‌شود که اما هشتم (ع) به هریک از شما که چشم داشته اید (کاغذ) برات داده و من که کور و ضعیف هستم برات مرحمت نفرموده است بخدا قسم که من دست برنمی دارم و الساعه برمی گردم و می‌روم و برات خود را می گیرم.

عازم برگشتن شد و رفقای او چون جدیت او را برای برگشتن دانستند گفتند ای مرد حقیقت مطلب این است که ما شوخی و مزاح کردیم و این کاغذها چنین و چنان است.

آن مرد باور نکرد و با نهایت پریشانی ترک رفقای خود نموده و برگشت به مشهد مقدس و یکسره به آستان عرش درجه مشرف گردید و ضریح مطهر را محکم گرفت و بزبان خود عرض کرد: ای آقا من کور و عاجزم و از وطن خود به زیارت حضرتت با کوری آمده ام و حال از کرم جنابت بعید است که به رفیقان من که چشم دارند برائت بیزاری از آتش دوزخ مرحمت کنی و بمن که عاجز و ضعیفم مرحمت نفرمائی.

بحق خودت قسم که دست از ضریحت برنمی دارم تا بمن نیز برات آزادی عطا فرمائی. یکمرتبه دید پاره کاغذی به دستش رسید و هر دو چشمش روشن و بینا گردید و بر آن کاغذ سه سطر بخط سبز نوشته بود که فلان پسر فلان از آتش جهنم آزاد است. پس با کمال خوشحالی از خدمت قبر شریف آن حضرت بیرون آمد و خود را به رفقای خود رساند. [۲۸].

ای مظهر صفات الهی خدیو طوس

وی قبله گاه هفتم و وی هشتمین شموس

ازعرش سوی فرش ملائک علی الدوام

نازل شوند ببارگهت بهر خاکبوس

لرزد بصبح وشام دل خصم همچو بید

چون در نقارخانه تو می‌زنند کوس

از شرق و غرب رو بتو آرند شیعیان

بر درگهت کنند پی مسئلت جلوس

زیرا که ز آستان رضا نارضا نرفت

هرگز کسی اگرچه بدی کافر و مجوس

نازند برتمامت مردم بروز حشر

آنان که سوده اند بدربار تو رؤس

لکن بسی دریغ که از ز هرجا نگذار

بنمود تلخ کام تو مأ مون چاپلوس

چون ز هر کس بقلب شریفت اثر نمود

دلهای دوستان ز غمت گشت پرفسوس

زان زهر بهر نفس نفیست نفس نماند

ای خسروی که بد نفست حافظ نفوس

آخر بطوس جان بسپردی غریب وار

ای خاک بر سر من ووین چرخ آبنوس

باشد امیدوار مروج که روز حشر

او را دهی نجات در آنروز بس عبوس

از مرگ رهائی یافت

محمد صالح حدّاد گفت من در سن شانزده سالگی به بیماری سختی گرفتار شدم و مدت چهار ماه مرض من طول کشید تا مشرف به مرگ شدم به قسمی که کسان من دل از حیوهٔ من برداشته و مرا رو به قبله نمودند و چشم و دهنم را بستند و بفکر تجهیز افتادند و بر حال من گریه می‌کردند و طوری بود که من صدای گریه ایشان را می‌شنیدم. لکن چون قریب چهل روز چیزی نخورده بودم ابدا قوت و قدرت بر حرکت و سخن گفتن نداشتم.

پس من در آن حال توجه به جانب روضه منوره رضویه کردم و از آن حضرت استدعای شفا نمودم ناگاه دیدم سقف شکافته شد و شخصی با هیکل مهیبی داخل شد و گفت من برای قبض روح تو آمده ام.

من هیچ نگفتم لکن دیدم از همانجا که او آمده بود یک مردی نورانی وارد شد و رو به آن شخص نمود و فرمود برگرد زیرا که من از جناب اقدس الهی خواسته ام که مردن این شخص را به تاخیر بیندازند آنگاه رو به من کرد و فرمود برخیز که تو را شفا دادیم.

من به حال آمدم و بر خواستم و به خانواده خود گفتم من گرسنه ام چیزی بیاورید تا بخورم و به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شوم.

پس چیزی آوردند و من خوردم و برخاستم و به همراهی پدر خود به حرم مطهر مشرف شدیم لکن تا وارد حرم شدیم همان بزرگواری را که در حال شدت مرض خود دیده بودم که مرا شفا مرحمت نمود دیدم در حرم نشسته و قرآن تلاوت می‌فرماید تا چشمم به آن حضرت افتاد آن سرور را شناختم به من فرمود آنچه دیدی اظهار مکن.

من هم به پدرم چیزی عرض نکردم تا از حرم بعد از زیارت با پدر خود بیرون آمدیم و آنوقت به والد خود گفتم ای پدر:

همان شخصی که مرا شفا مرحمت فرمود من الساعه آن جناب را در حرم دیدم پدرم تا این سخن را شنید مرا برگردانید که بیا آن حضرت را بمن نشان بده تا حضرتش را ببینم لکن چون برگشتم دیگر آن آقا را ندیدم. [۲۹].

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی توباشم

علی الصباح قیامت که سراز خاک برآرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

چهار حاجت

مرحوم شیخ موسی نجل شیخ علی نجفی نقل فرمود:

به زیارت حضرت ثامن الائمه (ع) مشرف شدم دچار بیماری سختی شدم و در اثر آن ناخوشی هر دو چشمم آب سیاه آورد به قسمی که جائی را نمی‌دیدم.

مبلغی هم پول داشتم صاحب خانه بعنوان قرض از من گرفت و مرکبی هم داشتم که صاحب خانه از من خریده بود نه پولی را که

طلب داشتم می‌داد نه وجه مرکب را و چند کتاب هم داشتم مفقود شد و از این جهات بسیار دل تنگ بودم.
آنگاه با دل تنگی تمام نزد طبیب رفتم چون چشمانم را دید دوائی را تجویز نمود و گفت تا سه روز آن را استفاده نما اگر بهبودی یافتی فبها اگر بهبودی نیافتی علاجی ندارد چون آب سیاه آورده من بگفته او عمل کردم بهبودی حاصل نشد. لذا مایوس از همه جا شده رو به دار الشفای حقیقی که حرم حضرت رضا (ع) باشد شدم وقتی مشرف شدم به آن حضرت عرض کردم ای سید من می‌دانی که من برای تحصیل علوم دینیه آمده ام و اکنون چشمم چنین شده و حال شفای چشمم و وصول طلبم و وجه مرکب و کتابهای خود را از حضرت می‌خواهم. از صبح که بحرم مشرف شدم تا ظهر مشغول گریه و زاری بودم آنگاه برای ظهر به منزل رفتم و بعد از نماز و صرف نهار خواب مرا ربود وقتی از خواب بیدار شدم چشمانم را روشن و بینا دیدم با خود گفتم خوابم یا بیدار فوراً برخاستم و براه افتادم. اهل خانه چون مرا بینا دیدند تعجب کرده و از مرحمت حضرت رضا (ع) اظهار خوشحالی نمودند.
بعد از این قضیه آن طلبی را که داشتم با وجه مرکب بمن رسید و کتابهای مفقود شده نیز پیدا شد. [۳۰].
کجا روم که بجز در گهت پناه ندارم
جز آستانه لطفت گریز گاه ندارم

رد پول

سیّد نصراللّه بن سید حسین موسوی (سید اجل شهید سعید ادیب آقا سید نصرالله موسوی آیتی در فهم و ذکاوت و حسن تقریر و فصاحت که در روضه منوره حسینیه مدرّس بود و کتب در مسائلی تصنیف کرده از جمله الروضات الزاهرات فی المعجزات بعد الوفات و سلاسل الذهب و غیر ذلك که به دستور سلطان روم او را در قسطنطنیه شهید کردند) مدرس در کتاب خود مسمی به روضات الزاهرات نقل کرده که وقتی ما به زیارت حضرت رضا صلوات الله علیه مشرف می‌شدیم با ما مرد تاجری بود از اهل بغداد.
چون به نزدیکی مشهد رسیدیم شنیدیم که آن شخص تاجر گفت سبحان الله آیا کسی براه زیارت حضرت رضا دوازده تومان خرج کرده است که من کرده ام آنگاه از آن منزل حرکت کردیم تا به مشهد وارد شدیم.
چون برای تشرف رفتیم و به درب حرم مطهر رسیدیم و خواستیم وارد شویم. ناگهان یکنفر از خدام آن حضرت جلو آن تاجر بغدادی را گرفت و مانع او شد از اینکه داخل حرم شود.
گفت آقای من در خواب بمن فرموده است که دوازده تومان بتو بدهم و نگذارم که داخل حرم شوی زیرا پشیمان شده ای از اینکه دوازده تومان در راه زیارت خرج کرده ای.
پس آن وجه را داد و آن تاجر هم آن پول را گرفت و برگشت و کسی به غیر از من بر این امر مطلع نشد.
(احتمال دارد که آن بغدادی بیگانه و یا نااهل یا قابل هدایت نبوده وگرنه حضرت رضا (ع) او را از لطف خود مأیوس نمی‌کرد چون این خانواده در خانه کرم هستند امیدواریم که خداوند اخلاص واردات ما را به اهل بیت زیاد فرماید. [۳۱].
شاها بتو ما دیده احسان داریم
مهر تو سرشته در دل و جان داریم
غیر از تو نداریم بکس روی نیاز
موریم و نظر سوی سلیمان داریم

عطای حضرت

سیادت پناه میرعلی نقی اردبیلی نقل فرمود:

ملا عبدالباقی شیرازی که مجاور نجف اشرف بود به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده بود چون خرجی او تمام شده بود. خدمت خود حضرت رضا (ع) عرض کرده بود که ای مولای من آقای من، من زائر حضرتت می‌باشم و مخارج من تمام شده است و خرجی ندارم و مصرف من روزی سه شاهی است.

استدعا می‌نمایم که این وجه را بمن برسانی خودش گفته بود که پس از این خواهش هر روز که از خواب بیدار می‌شدم می‌دیدم سه شاهی در طاق خانه است پس برمی داشتم و صرف مایحتاج خود می‌نمودم و حال بر این منوال بود تا از دنیا رفت. [۳۲].

پولم شده بهرت تمام یا علی موسی الرضا(ع)

آواره ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا(ع)

خاک مقدس

و نیز فرمود سید در کتاب خود روضات الزاهرات.

شخص (بازرگانی) بقصد زیارت حضرت رضا صلوات الله علیه از محل خود حرکت نموده رو براه گذشت.

در بین راه به یکی از منازل که منزل کرده بود یک مرد کور و نابینا که مادرزادی بود مطلع شد و فهمید که آن مرد رو به زیارت حضرت رضا (ع) می‌رود. از او خواهش و استدعا کرد که چون مشرف شدی و زیارت کردی چون خواستی برگردی قدری از خاک روضه منوره آن بزرگوار برای من بیاور شاید خدای متعال به برکت آن تربت مطهره شریفه چشمان مرا شفا مرحمت فرماید.

آن شخص هم خواهش او را قبول کرد.

وقتی مشرف شد و زیارت کرد هنگامی که از مشهد حرکت کرد یادش رفت از خاک بردارد تا بهمان منزل رسید که کور خواهش خاک کرده بود و اتفاقاً بسیار بی خرجی شده بود و آن کور هم مطلع شد که آن زائر از زیارت برگشته لذا به نزد او آمد و مطالبه خاک کرد آن زائر تاجر چون فراموش کرده بود و نمی‌خواست جواب ناامیدی به آن کور بدهد.

فوراً از جا برخاست و رفت و قدری خاک از همان مکان برداشت و برای او آورد آن مرد کور هم با خوشحالی تمام گرفت و با خلوص نیت که این خاک، خاک قبر حضرت رضا (ع) است بر چشمان خود کشید همان شب از نظر عنایت حضرت رضا (ع) چشمهای او بینا شد پس هدیه بسیاری به آن زائر داد و آن زائر به برکت وجود مقدس امام هشتم (ع) مخارج راهش فراهم آمد و روانه شد. [۳۳].

آنان که از هوا و هوس وارهیده اند

در طوس در جوار رضا آرمیده اند

از هر دو کون مهر رضایش گزیده اند

شیرینی مجاورتش را چشیده اند

اکنون که بر مراد دل خود رسیده اند

دیگر کجا بهشت برین آرزو کنند

گرسنگی و عنایت

کفش دار حضرت رضا (ع) گفت:

من شبی بعد از فراغ از خدمت کفشداری رو به خانه نهادم و چون چیزی نخورده و گرسنه بودم به بازار رفتم که خوراکی خریداری کنم برای سد جوع خود لکن هرچه گشتم دیدم دکانها بسته اند و چیزی از ماکولات فراهم نشد.

باز به صحن مقدس برگشتم و آنوقت درب حرم مطهر را بسته بودند و من چون به صحن مقدس رسیدم با حال گرسنگی توجه به حضرت رضا (ع) کردم و عرضه داشتم ای مولای من، من گرسنه ام و چیزی می‌خواهم ناگاه صدائی از در نقره بگوشم رسید متوجه آنجا شدم دیدم طبقی است که در آن نان و حلوای گرم گذاشته شده پس بشوق تمام آنرا خوردم و شکر الهی را بجای آوردم. [۳۴].

حاجات خلق از کرمش می‌شود روا

حلال مشکلات بود بهر ماسوا

تربت مقدس رضوی

مولانا محمد معصوم یزدی ساکن مشهد مقدس که یکی از صلحای ارض اقدس رضوی بود نقل نمود.

من مبتلا به تب نوبه شدم و هرچند مداوا کردم بهبودی حاصل نشد تا روزی در عالم خواب شخصی نورانی با شمائل روحانی به من فرمود چرا از آنچه در فلان حجره و در صندوقچه می‌باشد بر بدن خود نمی‌مالی چون از خواب بیدار شدم از شدت مرض خواب خود را فراموش کرده و از بسیاری درد و حرارت تب ناله می کردم.

ناگاه مادرم در آنوقت آمد و چون مرا به آن شدت مرض دید که ناله می کنم گفت ای فرزند از لطف الهی ناامید مباش و تو چرا در این مدت مرض از غبار ضریح مطهر حضرت رضا (ع) بر بدن خود نمالیده ای.

گفتم ای مادر آن غبار شریف کجاست و چرا نمی‌آوری تا من از این سختی و شدت مرض خلاص شوم. مادرم فوراً رفت و صندوقچه ای آورد و باز کرد و قدری غبار ضریح مطهر بیرون آورد و بمن داد پس من گرفتم و بر سر و رو و سینه خود مالیدم و بخواب رفتم و چون پس از ساعتی بیدار شدم عرق بسیاری کرده بودم و خود را سبک یافتم و ملتفت شدم که به برکت آن غبار مطهر شفا یافته ام پس برخاستم و همان وقت به زیارت آن بزرگوار مشرف شدم و شکر الهی را بجای آوردم. و نیز گفته است.

وقتی چشمم بنحوی شد که هیچ جائی و چیزی را نمی‌دیدم و هرقدر معالجه نمودم فائده ای حاصل نشد و از علاج مایوس شدم تا شبی در عالم خواب دیدم به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده ام لکن ضریح مبارك نبود و قبر شریف آشکار بود و دیدم خاك بسیاری روی قبر مبارك است در همان عالم خواب بخاطرم رسید که خوب است قدری از این تربت پاك بقصد تبرك بردارم و بر چشم خود بکشم.

پیش رفتم قدری خاك بردارم ناگاه گوینده ای گفت ای بی ادب مابین ضریح و قبر مبارك حریم است تا این ندا را شنیدم دور شدم و با ادب نشستم لکن یکدست خود را بر زمین بنهاده و خم شدم و با دست دیگر قدری خاك برداشتم و به هر دو چشم خود کشیدم و چون بیدار شدم در اندك وقتی بهبودی حاصل گردید و حال قریب یك سال که دیگر بدرد چشم مبتلا نشده ام. [۳۵].

خاك رهش ز بهر مریضان بود شفا

هر دردی بی علاج ز لطفش شود دوا

شفای برص

ابن حمزه ابوجعفر محمد بن علی

در معجزات حضرت رضا (ع) فرموده است و اعجب از معجزه ای که ما در زمان خود مشاهده کردیم. و آن این است که: انوشیروان اصفهانی که مجوسی مذهب و صاحب منزلت و جاهی نزد خوارزم شاه داشت.

شاه مذکور او را بعنوان رسالت روانه کرد نزد سلطان سنجر بن ملك شاه و انوشیروان را برص فاحشی بود و به جهت نفرت و تنفر طبایع از برص می‌ترسید که نزد سلطان سنجر برود.

وقتی که به طوس رسید شخصی به او گفت هروقت بروی نزد قبر حضرت رضا (ع) و او را شفیع خود گردانی نزد خدای تبارك و تعالی و پروردگار متعال را اجابت خواهد فرمود و مرض برص از تو برطرف خواهد شد.

انوشیروان گفت من مردی ذمّی می‌باشم. شاید خدمتگذاران مشهد شریف مرا از داخل شدن در حرم حضرتی مانع شوند.

گفت: لباس خود را تغییر ده و وقتی هم داخل شو که احدی بر حال تو مطلع نشود.

انوشیروان چنین کار را انجام داد و پناه به قبر شریف رضوی شد و تضرع و دعا کرد و ابتهال نمود و آن حضرت را وسیله خود نزد خدای تعالی قرار داد.

چون از حرم بیرون آمد بدست خود نگاه کرد اثری از بَرَص ندید آنگاه رخت های خود را از بدن بیرون آورد و تامل در بدن خود نمود ابداً اثر برص در خود نیافت.

از مشاهده این امر عجیب، غش کرد و چون بهوش آمد اسلام آورد و جزء مسلمانان نیك گردید پس دستور داد برای قبر شریف صندوقی (ضریحی) از نقره درست کردند، مال بسیاری در این خصوص صرف کرد و این قضیه مشهور و معروف است نزد بسیاری از اهل خراسان.

گویا اولین ضریح نقره ای که برای قبر شریف حضرت رضا (ع) گذاشته شده همین ضریحی بوده که بدست این مرد زردشتی بنام انوشیروان بنیان گرفت. [۳۶].

غوث وری غیاث خلائق خدیو طوس

نجم هدی و بدر دجی هشتمین شموس

از جانب خدای انیس است بر نفوس

فیضش رسد بمسلم و نصرانی و مجوس

شاه و گدا ننهند بدربار او رئوس

تا کسب فیض از نظر لطف او کنند

شفای زخم پا

آقا میرزا احمد علی هندی که عالمی بود صالح و مقدس و متقی و زیاده از پنجاه سال در کربلا مجاور قبر مولای ما حضرت ابی عبدالله الحسین (ع) بود تا وفات نمود خود او گفت که من در زمانیکه در هند بودم زخم و قرحه ای در زانوی من بهم رسید که تمام اطباء از علاج آن عاجز شدند و از بهبودی آن مایوس گردیدند. والد من که خودش از همه دکترهای هند حاذق تر بود به اطراف هند کسی را فرستاد تا هر طبیبی که هست او را برای معالجه قرحه من حاضر نمود و هریك از آنها این زخم را می‌دیدند می گفتند ما از پس این معالجه برنمی آئیم و همگی اعتراف به عجز کردند.

تا اینکه طبیبی فرنگی که از همه حاذق تر بود آمد و چون چشمش بر آن زخم افتاد میلی در داخل آن زخم کرد و چون بیرون آورد نگاهی به آن کرد و گفت تو را بغیر از حضرت عیسی (ع) کسی نمی‌تواند علاج کند زیرا که این زخم نزدیك به پرده رسیده و اسم آن پرده را گفت و وقتی که زخم به آن پرده برسد حتماً تلف می‌شود و یك دو روز دیگر این زخم به آن می‌رسد و خواهد مرد. آنگاه برخاست و رفت.

من از شنیدن سخنان او آنروز را با نهایت غم و اندوه بسر بردم و چون شب شد خوابیدم پس در عالم خواب خدمت مولا و سید خود حضرت علی بن موسی الرضا (ع) مشرف شدم و دیدم که آن بزرگوار در برابر من ایستاده و نور از سر مبارك آن حضرت به اطراف حجره منتشر است پس بمن فرمود: ای احمد بسوی من بیا.

عرض کردم: مولای من خودت می‌دانی که من مریضم و توانائی راه رفتن ندارم. آن سرور اعتنائی به گفته های من نکرد باز فرمود بسوی من بیا. در این مرتبه از فرمایش آن حضرت از بستر خود بر خواستم و نزدیک آن بزرگوار رفتم.

آنگاه آن حضرت دست مبارک خود را پیش آورد و آن زخم را که به زانوی من بود مسح کرد.

در آن حال عرض کردم. ای مولای من قصدم این است که به زیارت شما مشرف شوم. فرمود انشاءالله مشرف می‌شوی. از خواب بیدار شدم و اثری از آن جراحت و قرحه ابداً در زانوی خود ندیدم و از ترس اینکه مبادا این امر را کسی قبول نکند جرئت نمی‌کردم قضیه خود را آشکار و افشاء کنم.

تا اینکه بعضی از حال من خبردار شده و امر فاش شد. [۳۷].

رضای حق برضای رضا شود حاصل

دلا رضای رضا جو، ز غیر او بگسل

رضا ولی خدا شاه طوس شمس شموس

که بی رضای رضا طاعت بود باطل

بامر و نهی رضا گوش با کمال رضا

اگر رضای خدا را توئی بجان مائل

سعادت دوجهان چونکه در رضای رضاست

دمی مبادا شوی از رضای او غافل

شفای چشم سید

حاج شیخ عباس قمی رضوان الله تعالی علیه درکتاب فوائد الرضویه ذکر نموده که از سید جلیل و عالم نبیل سید حسین خلف سید محمد رضا نجل سید مهدی بحرالعلوم طباطبائی رضوان الله علیهم اجمعین فرموده که آن جانب در اواسط عمر به ضعف چشم مبتلا شد و کم کم ضعف شدت نمود تا از دو چشم نابینا شد.

پس از نجف بقصد زیارت و عتبه بوسی حضرت ثامن الحجج صلوات الله علیه حرکت نمود و پس از شرف و طلب شفا از ساحت قدس حضرت رضا (ع) فوراً هر دو چشمش بینا و با دیده های روشن از حرم مطهر بیرون آمد و تا آخر عمر که به سن نود سالگی بود محتاج به عینک نبود.

و نیز در فوائد الرضویه از شیخ عبدالرحیم بروجردی که از مشاهیر علما، بزرگ مشهد مقدس بشمار می‌آمد نقل کرده است که شیخ فرموده زمانی که سید مذکور به مشهد مشرف گردید در منزل ما فرود آمد و نزد ما بود و چون وارد شد چشمانش نابینا بود.

پس بحرم شریف مشرف گردید و خدمت امام هشتم صلوات الله علیه عرض کرد که من برای شفای دیده های خود به جدت حضرت امیرالمومنین (ع) و جد دیگرت سیدالشهداء (ع) و به پدرت حضرت موسی بن جعفر (ع) و به پسرت امام جواد (ع) و پسر دیگرت حضرت هادی (ع) و امام عسگری (ع) و حضرت بقیهٔ الله امام عصر روحی و ارواح العالمین له الفداه متوسل شده ام و هیچ یک ایشان مرحمتی نفرموده و چشمان مرا شفا نداده اند و اکنون به حضرتت پناهنده شده ام و شفای خود را می‌خواهم.

اگر شفا ندهی قهر می کنم پس متوسل گردید و خداوند عالمیان با توجه صاحب قبر او را شفا داد و با دیده های روشن از حرم بیرون آمد. [۳۸].

طوس حریم حرم کبریا است

مدفن پاک شه پاکان رضا است

کعبه اگر خانه آب و گل است

طوس رضا کعبه جان و دل است

کعبه بود سجده گه خاکیان

طوس بود قبله افلاکیان

مهبط انوار الهی است طوس

جلوه گه حضرت شاهی است طوس

آینه سینه سینا است طوس

خوابگه بضعه موسی است طوس

قبه آن سر زده از ساق عرش

سده ی آن قبه بود طاق عرش.

نامه حضرت

عالم جلیل شیخ مهدی یزدی واعظ ساکن ارض اقدس رضوی متوفای در مشهد فرمود داماد من ملا عباس برایم نقل فرمود:

قریب بیست سی سال قبل هر وقت بحرم مطهر حضرت رضا (ع) جهت زیارت می‌رفتم همیشه پیرمردی را مشغول تلاوت قرآن می‌دیدم.

از حال او تعجب کردم که هروقت صبح و عصر و شب وارد حرم می‌شوم مشغول تلاوت قرآن است مگر این پیرمرد کار دیگری بجز تلاوت کلام الله ندارد.

روزی نزدیک او رفتم و بعد از سلام مطلب خود را به او اظهار نمودم.

گفتم مگر شما هیچ شغلی ندارید که من پیوسته شما را در این مکان شریف به قرآن خواندن می‌بینم.

گفت مرا حکایتی است و از آن جهت نمی‌خواهم از حضور قبر آن حضرت دور شوم. و آن قصه این است.

من از وطن با پسر خود به زیارت این بزرگوار حرکت کردم در بین راه گروهی از ترکمنان به ما رسیدند و پسر جوان مرا گرفته و بردند و مرا بواسطه اینکه پیر و از کار افتاده بودم نبردند. من با نهایت افسردگی به پابوس این بزرگوار مشرف شدم و درد دل خود را به آن حضرت عرض کردم که یابن رسول الله من پیر و ناتوانم و بغیر همان پسر جوان کسی را ندارم او را هم ترکمنان از من گرفتند و بردند و حال من بیکس و بیچاره شده ام و من پسر خود را از شما می‌خواهم.

از این تضرع و زاری من اثری ظاهر نشد و نتیجه ای بدست نیامد تا شب جمعه ای نزدیک ضریح مقدس بسیار گریه کردم و عرض نمودم که یا مرگ مرا از خدا بخواه و یا پسرم را بمن برسان.

پس از شدت گریه و بی حالی مرا خواب ربود در علام رؤیا دیدم وجود مقدس حجت خدا حضرت رضا روحی فداه از ضریح مطهر بیرون آمد و بمن فرمود تو را چه می‌شود من قضیه و حال خودم را به خدمتش به عرض رساندم.

دیدم آن حضرت کاغذی بمن داد و فرمود: این کاغذ را بگیر و صبح از شهر بیرون رو در خارج شهر قافله ای خواهی دید که به سمت بخارا (افغانستان فعلی) می‌رود تو با اهل قافله همراه شو تا به بخارا برسی.

در آنجا این کاغذ مرا به حاکم بخارا برسان و او پسر تو را بتو می‌رساند چون از خواب بیدار شدم دیدم کاغذ مرحمتی آن بزرگوار مهر شده در دست من است و در پشت آن نوشته شده به حاکم بخارا برسد.

خوشحال شده و صبح از دروازه بیرون آمدم قافله ای که فرموده بود دیدم پس با آنها به راه افتادم زیرا اهل قافله از تجار بودند و

چون سر گذشت خود را بآنها اظهار کردم آنها مرا مواظبت کردند تا به بخارا و بدر خانه حاکم رسانیدند.

من در آنجا به بعضی گفتم که به حاکم بگوئید که یکنفر آمده و با شما کاری دارد و کاغذی از طرف حضرت امام رضا (ع) آورده است.

تا این خبر را به او دادند دیدم خود حاکم با سر و پای برهنه بیرون دوید و کاغذ امام صلوات الله علیه را گرفت و بوسید و بر سر نهاد. آنوقت به خادم خود گفت فلان تاجر کجاست او را حاضر کنید.

به امر حاکم رفتند و آن تاجر را حاضر نمودند سپس حاکم به او گفت که حضرت رضا (ع) برای من مرقوم فرموده که پسر این پیرمرد را از تو به پنجاه تومان خریداری کنم و به او برگردانم و اگر اطاعت نکنم تا شب کار مرا تمام کند.

آن مرد تاجر برای فروش حاضر شد و حاکم چند نفر را با من همراه کرد و گفت برو نگاه کن و به ببین پسر تو همان است یا نه لذا من با آن چند نفر به خانه آن تاجر رسیدم چشمم به پسر خود افتاد. و او مرا دید یکمرتبه دست به گردن یکدیگر درآورده و معانقه کردیم و بسیار خوشوقت شدیم و بعد به نزد حاکم رفتیم.

حاکم گفت: حضرت رضا (ع) برای من نوشته است که خرج راه شما را هم بدهم این بود که امر کرد تا دو مرکب برای ما آوردند و مخارج راه را نیز به ما داد و هم خطی برای ما نوشت که کسی متعرض ما نشود سپس با پسر خود حرکت کرده و رو براه نهادیم تا باین ارض اقدس رسیدیم و حالا پسر من روزها پی کاری می‌رود و من شغلی ندارم بجز خدمت قبر این بزرگوار بنشینم و تلاوت قرآن کنم. [۳۹].

دلا منال که دلدار ما رضا است رضا
غمین مباش که غمخوار ما رضا است رضا
ز فتنه های زمان و ز شرّ مردم دون
مترس چونکه نگه دار ما رضا است رضا
بهر مرض که شوی مبتلا بوی کن روی
طبیب درد و پرستار ما رضا است رضا
ز قاطعان ره دین نه خوف دار نه بیم
چرا که قافله سالار ما رضا است رضا
بهر بلیّه که گشتی دچار باک مدار
یقین بدان که مددکار ما رضا است رضا
ز جور روی زمین گر شوی چو شب تاریک
چراغ راه شب تار ما رضا است رضا
بود امید بفریاد ما رسد در حشر
از آنکه در دو جهان یار ما رضا است رضا

مرحمت حضرت

مرحوم سید نعمهٔ الله بن سید عبدالله موسوی شوشتری جزائری صاحب کتاب انوار نعمانیه و مقامات النجاهٔ و غیر هما در کتاب زهر الربیع خود فرموده:

زمانیکه من مشرف به زیارت حضرت علی بن موسی الرضا (ع) شدم هنگام مراجعت در سنه هزار و یکصد و هفت از راه استر آباد

عبور کردم.

در استر آباد یکی از افاضل سادات و صلحاء برای من نقل کرد که چند سال قبل در حدود سال هزار و هشتاد طائفه ترکمن هجوم آوردند به استر آباد و اموال مردم را بردند و زنها را اسیر کردند.

از جمله دختری را که بردند، مادر بیچاره اش بغیر از او فرزندی نداشت و چون آن پیرزن به چنین بلیه ای گرفتار شد روز و شب در فراق دختر خود گریه می‌کرد و آرام و قرار نداشت.

تا اینکه با خود گفت حضرت رضا صلوات الله علیه ضامن بهشت شده است برای کسی که او را زیارت کند پس چگونه می‌شود که ضامن برگشتن دختر من بمن نشود. پس خوب است که من به زیارت آن بزرگوار بروم و دختر خود را از آن حضرت بخواهم این بود که حرکت کرد و به زیارت آن حضرت رسید و دعا می‌کرد و دختر خود را طلب می‌نمود.

اما از آن طرف دختر را که اسیر کرده بودند بعنوان کنیزی بتاجر بخارائی فروختند و آن تاجر دختر را بشهر بخارا برد تا بفروشد و در بخارا شخص مومن و صالحی از تجّار در عالم خواب دید که در دریای عظیمی دارد غرق می‌شود و دست و پا می‌زند تا اینکه خسته شد و نزدیک بود هلاک شود ناگاه دید دختری پیدا شد و دست دراز کرد و او را از آب بیرون کشید و از دریا نجات یافت.

تاجر از آن دختر اظهار تشکر کرد و از خواب بیدار شد لکن آنروز از آن خواب بسیار متفکر و حیران بود تا اینکه جلوی حجره تجارتی خود بود که ناگاه شخصی نزد وی آمد و گفت من کنیزی دارم و می‌خواهم او را بفروشم و اگر تو بخواهی او را خریداری کن و سپس دختر را بر او عرضه داشت تا چشم آن مؤمن به دختر افتاد دید همان دختری است که دیشب در خواب دیده با خوشحالی و تعجب تمام او را خرید و به خانه آورد و از حال او و حسب و نسب او پرسید.

آن دختر شرح حال خود را مفصلاً بیان کرد مرد مؤمن و تاجر از شنیدن قصه دختر غمگین و فهمید دختر مومنه و شیعه است پس به آن دختر گفت باکی بر تو نیست و ناراحت و غمگین نباش زیرا من چهار پسر دارم و تو هر کدام از آنها را بخواهی برای خود بعنوان شوهری اختیار کن.

دختر گفت به یک شرط و آن اینکه مرا با خود به مشهد مقدس به زیارت حضرت رضا (ع) ببرد.

پس یکی از آن چهار پسر این شرط را قبول کرد و دختر را به حباله نکاح خود درآورد آنگاه زوجه خود را برداشت و به عزم عتبه بوسی حضرت ثامن الائمه ارواحنا له الفداء حرکت نمود.

لکن دختر در بین راه بیمار شد و شوهر بهر قسمی بود او را بحال مرض به مشهد مقدس رسانید و جائی برای سکونت اختیار و اجاره نمود و خود مشغول پرستاری گردید و لکن از عهده پرستاری او برنمی آمد در حرم مطهر حضرت رضا (ع) از خدای تعالی درخواست کرد که زنی پیدا شود تا توجه و پرستاری از زوجه بیمارش نماید.

چون این حاجت را از درگاه خدا طلبید و از حرم شریف بیرون آمد در دار السیاده که یکی از رواق های حرم شریف رضوی است پیرزنی را دید که رو بجانب مسجد می‌رود.

به آن پیرزن گفت ای مادر، من شخصی غریبم و زنی دارم بیمار شده و من خودم از پرستاری او عاجزم خواهش دارم اگر بتوانی چند روزی نزد من بیائی و برای خدا پرستاری از مریضه من بنمائی.

آن زن هم در جواب گفت: منهم اهل این شهر نیستم و به زیارت آمده ام و کسی را هم ندارم و حال محض خوشنودی این امام مفترض الطاعه می‌آیم. سپس با هم به منزل رفتند در حالیکه مریضه در بستر افتاده بود و ناله می‌کرد و روی خود را پوشیده بود.

پیرزن نزدیک بستر رفت و روی او را باز کرد دید آن مریضه دختر خود اوست که از فراقش می‌سوخت. پیرزن تا دختر را دید از شوق فریاد زد که به خدا قسم این دختر من است.

دختر تا چشم باز کرد مادر خود را ببالین خود دید به گریه درآمد که این مادر من است آنگاه مادر و دختر یکدیگر را در آغوش

گرفتند و از مرحمت های امام هشتم صلوات الله علیه اظهار مسرت و خوشحالی نمودند. [۴۰].

وادی سینا ستی یا روضه خلد برین

بارگاه قبله هفتم امام هشتمین

حبّذا این بارگاه بهتر از وادی طور

فرّحا این پایگاه برتر از عرش برین

یا لها من روضهٔ واللّه روض من جنان

بابی ثاویه طبتم فادخلوها خالدین

هرکه خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو

هذه جنّات عدن ازلفت للمتّقین

شفای بصر

محمـد بن علی نیشابوری هفـده سال نابینا بود و هیـچ چیز را نمی‌دیـد. لذا بقصد زیارت حضـرت رضا (ع) حرکت کرد و خود را به مشهد آن حضرت رسانید.

بـا حـال تضـرع و زاری نزد قبر مطهر مشـرف گردیـد و زیارت کرد فوضع وجهه علی قبره الشـریف باکیاً فرفع رأ سه بصـیراً و سـمیّ بالمعجزی یعنی آنگاه روی خود را بر قبر شـریف نهاد در حالیکه گریه می‌کرد و چون سـربلند کرد دیده های او روشن شده و نامید شد به معجزی.

و چون این عنـایت و مرحمت از آن امـام ثـامن ضـامن (ع) به او شـد تـا آخر عمر در مشـهد رضوی اقامت کرد و هیـچ گونه دردی بچشم او راه نیافت معروف شده بود به معجزی. [۴۱].

خاك در تو ما را به زاب زندگانی

در سر هوای سروت عمری است جاودانی

هر درد و غم که داری خواهم بجان که باشد

درد از تو عافیتها غم از تو شادمانی

دست شکستگان گیر ای صاحب مروّت

فریاد خستگان رس ای آنکه می‌توانی

نبود پناه ما را جز خاك آستانت

رو بر در که آریم گر از درت برانی

شفای محمد ترک

سیـد نبیـل عـالم جلیل آقای حاج سـید علی خراسانی معروف بعلم الهـدی فرمود مشـهدی محمـد ترك سالهای چنـد بود بمن اظهار ارادت می‌کرد و به نماز جماعت حاضر می‌شد.

لکن چون مردم دربـاره او گمان خوشـی نداشـتند من چنـدان به او اظهار محبت نمی‌کردم تا اینکه چه پیش آمـدی برای او شـد که چشمهای او کور شد و به فقر و پریشانی گرفتار گردید.

من بسـیاری از روزها می‌دیـدم بچه ای دست او را گرفته و بعنوان گدائی او را می‌برد و او بزبان ترکی شـعر می‌خواند و مردم چیزی

به او می‌دهنـد. بسیاری از اوقـات او را در حرم مطهر حضـرت رضـا (ع) می‌دیـدم که دست به شـبکه ضـریح مطهر گرفته و طـواف می‌کند و با صدای بلند چیزی می‌خواند و کراراً از پهلوی من می‌گذشت و چون کور بود مرا نمی‌دید.

چون خـدام او را می‌شـناختند مانع صـدا و گریه او نمی‌شدند تا اینکه هفت سال تقریباً گذشت روزی شـنیدم کسـی گفت حضـرت رضا (ع) مشهدی محمد را شفا مرحمت نموده.

من اعتنـائی بـاین گفته ننمودم تا قریب دو ماه گـذشت. روزی او را در بست پائین خیابان با چشم بینا و صورت و لباس نظیف دیـدم بخلاف سابق که جامه کثیف و مندرس داشت و او بسرعت می‌رفت.

چون چشمش بمن افتاد بطرف من آمد و دست مرا بوسید و گفت (قربان الوم) من هفت سال است شما را ندیدم.

گفتم مشـهدی محمـد تو که کور بودی و چشـمان تو خشـکیده بود مگر چه شده است که حال می‌بینی؟! شـروع کرد بترکی جواب دادن (من جده قربان الوم شفا وردم) گفتم فارسی بگو و او بزحمت به فارسی سخن می‌گفت.

گفت قربان جدت شوم که مرا شـفا داد با اینکه من روزی هنگام عصر به منزل رفتم زوجه ام بی بی گریه می‌کرد و آرام نمی‌گرفت من سبب پرسیدم جواب نداد و چای برای من دم کرد و گذارد و از اطاق با حال گریه بیرون رفت.

من هرقـدر اصـرار کردم که برای چه گریه می‌کنی جواب نـداد لکن بچه های من گفتنـد که مادر ما با زن صاحبخانه نزاع کرده لذا پرسیدم بی بی امروز برای چه نزاع کردی.

گفت اگر خـدا مـا را می‌خواست این گونه پریشـان نمی‌شـدیم و تو کور نمی‌گشتی و زن صـاحب خـانه به مـا منت نمی‌گـذاشت و نمی‌گفت اگر شـما مردمان خوبی بودیـد کور و فقیر نمی‌شدید این سـخنان را با گریه گفت و از اطاق با حال گریه بیرون رفت. من از این قضـیه بسیار منقلب شدم و فوراً بر خواستم و عصای خود را برداشتم که از خانه بیرون شوم. بچه‌ها فریاد زدند مادر بیا که پدر می‌خواهد برود بی بی آمد و گفت چای نخورده کجا می‌روی گفتم شمشـیر برداشتم بروم با جدت جنگ کنم یا چشمم را بگیرم یا کشته شوم و تو دیگر مرا نخواهی دید.

آن زن هرچه خواست مرا برگردانـد قبول نکردم و بیرون شـده و یکسـره بحرم مشـرف گردیـدم و فریاد زدم با حال گریه من جدت علی را کشته ام من جدت حسین را کشته ام من چشم می‌خواهم.

پاسـدار حرم دست به شـانه من زد که این انـدازه داد مزن وقت مغرب است مگر تـو نمـاز نمی‌خـوانی چون در بالاسـر مبـارك بودم گفتم مرا رو به قبله کن.

پس مرا در مسـجد بالاسـر رو به قبله نمود و مهری نیز برای من پیدا کرد و بمن داد و گفت نماز بخوان لکن ملتفت باش عقب سرت دو نفر از اشخاص محترمند ایشان را اذیت نکنی.

پس نماز مغرب را خواندم و باز شروع بناله و گریه و استغاثه نمودم شنیدم که آن دو نفر به یکدیگر می‌گفتند این سگ هرچه فریاد می‌زند حضـرت رضا جواب او را نمی‌دهد. این سـخن بسیار بر من اثر کرد و دلم بی نهایت شکست چند قدم جلو رفتم تا خود را به ضریح رسانیدم و بشدت سرم را به ضریح زدم بقصد هلاك شدن و یقین کردم که سرم شکست پس حال ضعف بر من روی داد.

شنیدم یکی می‌گوید محمد چه می‌گوئی؟ تا این فرمایش را شنیدم نشستم باز سرم را بشدت کوبیدم.

دو دفعه شنیدم: محمد چه می‌گوئی اگر چشم می‌خواهی بتو دادیم.

از دهشت آن صدا سـربلند کردم و نشستم دیدم همه جا را می‌بینم و مردم را دیدم ایستاده و نشسته مشغول زیارت خواندن می‌باشند و چراغها روشن است از شدت شوق باز سرم را به ضریح زدم.

در آن حال دیدم ضریح شکافته شد آقائی ایستاده و بمن نگاه می‌کند و تبسم می‌نماید و می‌فرماید محمد محمد چه می‌گوئی چشم می‌خواستی بتو دادیم.

دیدم آن بزرگوار از مردم بلندتر و جسیم تر و چشمان درشت و محاسن مدور و با لباس سفید و شالی بر کمر مانند شال شما گفتم سبز بود گفت بلی سبز بود و دیدم تسبیحی در دست داشت که می‌درخشید نمی‌دانم چه جواهری بود که مثل آن ندیده بودم. و آن حضرت همی می‌فرمود چه می گوئی چه می‌خواهی؟

من به آن حضرت نگاه می کردم و به مردم نگاه می کردم که چرا متوجه آن جناب نیستند مثل اینکه آن حضرت را نمی‌بینند و هرقدر آنروز فرمود چه می‌خواهی مطلبی بنظرم نیامد که چیزی عرض کنم.

سپس فرمود به بی بی بگو این قدر گریه نکند که گریه او دل ما را می‌سوزاند.

عرض کردم بی بی آرزوی زیارت خواهرت را دارد فرمود می‌رود. پس از نظرم رفت و ضریح بهم آمد و من بر خواستم پاسدار که مرا بینا دید گفت شفا یافتی گفتم بلی.

پس زوار ملتفت شدند و بر سر من ریختند و لباسهای مرا پاره پاره کردند لذا خودم را به کوری زدم و فریاد زدم از من کور چه می‌خواهید و زود از حرم بیرون آمدم و از دار السیاده خودم را به کفش داری رساندم. و چون کفشدار مشغول دادن کفشهای زوار بود من به او گفتم کفش مرا بده که می‌خواهم زودتر بروم.

کفشدار مرا که بینا دید تعجب کرد و گفت مشهدی محمد مگر می‌بینی مگر حضرت رضا (ع) تو را شفا مرحمت فرموده است.

گفتم بلی و زود بیرون شدم. میان صحن که رسیدم دیدم صحن خلوت است بفکر افتادم حال که می‌خواهم بروم به خانه چگونه دست خالی بروم زیرا که بچه‌ها گرسنه اند و ما غذائی نداریم و قند و چای هم لازم است.

لذا از همانجا توجه به قبر مبارک نموده عرض کردم: ای آقا چشم به من دادی گرسنگی خود و بچه‌ها را چکنم. ناگاه دستی پیدا شد صاحب دست را ندیدم چندی در دست من گذاشت چون نگاه کردم یک عدد اسکناس ده تومانی بود. پس رفتم بازار و نان و لوازم دیگر گرفته رو به خانه نهادم بین راه همسایه ام را دیدم گفت مشهدی محمد بعجله می‌روی مگر بینا شده ای.

گفتم بلی. حضرت رضا (ع) مرا شفا داده تو کجا می‌روی؟

گفت: مادرم بد حال است عقب دکتر می‌روم گفتم احتیاج نیست یک لقمه از این نان را بگیر که عطای خود حضرت رضا (ع) است به او بخوران شفا می‌یابد. او لقمه نان را گرفت و برگشت من نیز به خانه آمدم و خودم را اولاً به کوری زدم و لوازم خانه را به زوجه ام دادم پس چون اسباب چای را آورد و بچه‌ها دور من بودند و زوجه ام از اطاق بیرون شده بود من گفتم قوری جوشید.

بچه گفتند مگر می‌بینی؟ گفتم بلی

فریاد کردند مادر بیا که پدر ما بینا شده.

بی بی آمد قضیه را به او گفتم و او بسیار خوشوقت شد و شب را به خوشی گذراندیم. صبح احوال مادر همسایه را پرسیدم گفتند قدری از آن نان را در دهان او گذاشتیم و به هر زحمتی بود به او خورانیدیم چون تمام لقمه از گلوی او فرو رفت حالش بهتر شد و اکنون سالم است. [۴۲].

ای نفست چاره درماندگان

جز تو کسی نیست کس بی کسان

گر تو برانی به که رو آورم

یار شو ای مونس غمخوارگان

پیش تو با ناله و آه آمدم

چاره کن ای چاره بیچارگان

معتذر از جرم و گناه آمدم

ای که شفا دادی تو درماندگان

نامه اطباء

آیهٔ الله حاج شیخ عبدالکریم حائری رحمهٔ الله علیه فرمود نامه ای بخط مرحوم لقمان الملک که شرح حال و شفاء مریضه ای نوشت و عین عبارت آن نامه این است که:

بسم الله الرحمن الرحیم الحمدلله رب العالمین والصلواهٔ علی اشرف خلقه محمد المصطفی و افضل السلام علی حججه و مظاهر قدرته الائمه الطاهرین واللعنه علی اعدائهم والمنکرین لفضائلهم والشاکین فی مقاماتهم العالیهٔ الشامخهٔ. شرح اعجازی که راجع بیک نفر مریضه محترمه ظهور نمود بقرار ذیل است.

این مخدره تقریباً بین ۴۵ و ۴۶ سال سن دارد، متجاوز از یک سال بود مبتلا به مرض رحم بود که خودِ بنده مشغول معالجه بودم و روز به روز درد و ورم شدّت می‌نمود با شور با آقای دکتر سید ابوالقاسم قوام رئیس صحیه شرق مشارالیها را به مریضخانه آمریکائیها فرستاده بنده توصیه ای به رئیس مریضخانه نوشتم که مادام کپی و خانمهای طبیبه معاینه نموده و تشخیص مرض را بنویسند ایشان پس از معاینه نوشته بودند:

رحم زخم است و محتاج بعمل جراحی است و چند مرتبه مشارالیها به آنجا رفته و همین طور تشخیص داده بودند و مریضه راضی بعمل نشده بود. بعد از آن مشارالیها را برای تکمیل تشخیص فرستادم نزد مادام اخایوف روسی ایشان هم عقیده شده بودند و باز هم برای اطمینان خاطر و تحقیق تشخیص نزد پرفسور اکوبیانس و مادام اکوبیانس فرستادم ایشان پس از یک ماه تقریباً معاینه و معالجه به بنده نوشته بودند که این مرض سرطان است و قابل معالجه نیست خوب است برود به تهران شاید با وسائل برقی و الکتریکی نتیجه ای گرفته شود چنانچه آقای دکتر ابوالقاسم خان و خود بنده در اول، همین تشخیص سرطان داده بودیم مشارالیها علاوه بر اینکه حاضر به رفتن تهران نبود.

مزاجاً بقدری علیل و لاغر شده بود که ممکن بود درد و فرسخ حرکت تلف بشود در این موقع زیر شکم کاملاً متورم شده و یک غده ای در زیر شکم در محل رحم تقریباً به حجم یک انار بزرگ بنظر آمد که غالباً سبب فشار مثانه و حبس البول میشد و بعد پستانها متورم و صلب شده خواب و خوراک بکلی از مریضه سلب شده که ناچار بودم برای مختصر تخفیف درد روزی دو دانه آمپول دو سانتی مرفین تزریق می‌نمود که اخیراً آن هم بیفایده و بلا اثر ماند تا یکشب بکلی مستاصل شده مقدار زیادی تریاک خورده بود که خود را تلف کند.

بنده را خبر دادند تا جلوگیری از خطر تریاک گردد چون چند سال بود که بنده با این خانواده که از محترمین و معروفین این شهر هستند مربوط و طرف مراجعه بودند خیلی اهتمام داشتم بلکه فکری جهت این بیچاره که فوق العاده رقت آور بود بشود و از هر جهت مایوس بودم یقین داشتم سرطان شعب و ریشه های خود را به خارج رحم و مبیضه‌ها دوانیده و مزاج هم بکلی قوای خود را از دست داده است برای قطع خیال مشارالیها قرار گذاشتیم آقای دکتر معاضد رئیس بیمارستان رضوی که متخصص در جراحی است هم معاینه نمایند.

ایشان پس از معاینه به بنده گفتند چاره منحصر بفرد بنظر من خارج کردن تمام رحم است من هم به مشارالیها گفتم که شما اگر حاضر به عمل جراحی هستید چاره منحصر است والا باید همین طور بمانید.

گفت بسیار خوب اگر در عمل مُردَم که نعم المطلوب و اگر نمُردَم شاید چاره ای بشود تصمیم برای عمل گرفت و همان روز که اواخر ربیع الثانی سنه ۱۳۵۳ و روز چهارشنبه بود دیگر تا یک هفته او را ملاقات ننمودم، یعنی از عیادتش خجالت میکشیدم خودش هم از خواستن من خجالت میکشید تا پس از یک هفته دیدم با کمال خوبی آمد مطب بنده و اظهار خوش وقتی می‌نمود قضیه را

پرسیدم گفت بلی شما که به من آخرین اخطار را نمودید و عقیده دکتر معاضد را گفتید من اشک ریزان با قلب بسیار شکسته از همه جا مأیوس شده و گفتم:

یا علی بن موسی الرضا تا کی من در خانه دکترها بروم و بالاخره مایوس شدم رفتم یک هفته شروع به روضه خوانی نموده متوسل به حضرت موسی بن جعفر (ع) شدم شب هشتم (شب شنبه) در خواب دیدم یکنفر از دوستان زنانه ام که شوهرش سید و از خدام آستان قدسی رضوی (ع) است یک قدری خاک آورد بمن داد که آقا (یعنی شوهرم) گفت این خاک را من از میان ضریح مقدس آوردم خانم بمالد به شکمش من هم در خواب مالیدم و بعد دیدم دخترم باعجله آمد که خانم برخیز دکتر سواره آمده دم در (یعنی بنده) و میگوید به خانم بگوئید بیا برویم نزد دکتر بزرگ من هم با تعجیل بیرون آمدم و دیدم شما سوار اسب قرمز بلندی هستید گفتید بیائید برویم من هم براه افتادم تا رسیدیم به یک میدان محصوری دیدم یک نفر بزرگواری ایستاده و جمعیتی کثیر در پشت سرش،

من او را نمی‌شناختم اما تا رسیدم دستش را گرفتم و گفتم یا حجهٔ ابن الحسن (عجل الله فرجه) بداد من برس او با حال عتاب فرمود بشما که گفت نزد فلان دکتر بروید یکی از دکترها را اسم برد. بعد افتادم به قدم هایش باز گفتم بداد من برس ثانیاً فرمود بشما که گفت نزد فلان دکتر بروید استغاثه کردم فرمود برخیز تو خوب شده و مرضی نداری.

از خواب بیدار شدم و حال آمده ام و اثری از مرض نمانده است بنده تا دو هفته از نضر این قضیه عجیب برای اطمینان کامل از عود مرض خودداری کردم و بعد از پرفسور اکوبیانس تصدیق کتبی گرفتم که اگر همین مرض بدون وسائل طبی و جراحی بهبودی حاصل نماید بکلی خارج از قانون طبیعت است و آقای دکتر معاضد هم نوشت که چاره منحصر بفرد این مرض را در خارج کردن تمام رحم میدانستم و حالا چهار ماه است تقریباً به هیچ وجه از مرض مزبور اثری نیست پس از این قضیه مادام اکوبیانس باز مریضه را معاینه کامل کرد اثری در رحم و پستانها ندیده از همان ساعت خواب و خوراک مریضه به حالت صحت برگشته و از سابق سوء هضمی مزمن داشت که آن هم رفع شده است.

الاقل العاصی دکتر عبدالحسین تبریزی لقمان الملک تمام شد

بعد آقای سید صدرالدین در زیر آن تصدیق خط دکتر را نموده بود باین عبارت:

بسمه تعالی

این نوشته که حاکی از کرامت باهره است خط جناب مستطاب عمدهٔ الاکابر آقای دکتر لقمان الملک است

(صدرالدین الموسوی)

چون مرحوم آیهٔ اله پیغام داده بودند که آقای دکتر لقمان قضیه را مشروحاً بنویسد و آقای سید صدرالدین هم خط او را تصدیق کنند این است که آقای لقمان مفصلاً شرح دادند و آقای سید صدرالدین هم تصدیق نوشتند. [۴۳].

بی قرار است دلم ز شوق لقا

در غم گوی یار محو و فنا

مرغ دل سوی یار پروازش

هُدهُد دل بشهر و ملک سبا

گشته ام عازم و مقیم حرم

بر حریم ولی مُلک ولا

شاه اقلیم و مُلک خطه طوس

هشتمین حجّت وشه والا

پور موسی رضا (ع) امام بحق

مظهر ایزدی و نور سما

آستانش حریم حق باشد

آستان حق است حریم رضا(ع)

غم نباشد حقیر ترا بجهان

زائری برویّ و نور خدا

چاره دردها

مرحوم آقای حاج سید عباس شاهرودی نقل فرمود:

مرض ناخوش و صعب العلاجی عارض من شده و بهر دکتری مراجعه کردم چاره پذیر نشد تا اینکه از همه وسایل عادیه بکلی ناامید شدم و در آن موقع فرصت را برای توسل غنیمت شمرده و به حضور مبارك حضرت ثامن الائمه صلوات الله علیه مشرف شدم.

عرض کردم یابن رسول الله تا حال که جسارت نمیکردم برای شفای خود بر این که مبادا عرضم به شرف قبول نرسد و بفرمائید خداوند برای هر دردی دوائی قرار داده که بایستی بوسیله آن مردم مداوا نمایند ولی من فعلاً از اسباب عادیه (طبابت) مایوس شده ام اینك بدر خانه تو آمده ام که شفای دردم را از حضرت پروردگار بخواهی سپس در این مضمون یکسری صحبت و عرض حاجت کرده و در خواست شفاعت نمودم.

چون از حرم بیرون آمدم و به کفش داری رسیدم ناگاه به قلبم خطور شده (مثل اینکه کسی به من گفت) مقل ارزق بخور و این خیال رفته رفته در دلم قوت گرفت تا تصمیم گرفتم که چند روز مقل ارزق بخورم و به خوردن آن مواظبت نمایم.

از آن روز شروع به خوردن آن کردم، مفید واقع شده و معلوم یگانه چاره بیماری من همان بوده و در مدت خیلی کم قلع ماده آن مرض شد. [۴۴].

بندگی بر درِ دربار رضا دین من است

خاك روبِی رَه زائرش آئین من است

شکرلله که مقیم سرکوی شه طوس

مهر وی نقش باین سینه بی کین من است

خاك روبی چنین روضه بهتر ز بهشت

باعث مغفرت کرده ننگین من است

بایدی با مژه گان خاك درش راروبم

کاین عمل نزد خرد موجب تحسین من است

بر ندارم ز گدائی درش هرگز دست

چون گدائیش دوای دل غمگین من است

دارد امید مروج که بمن لطف کند

حسر ودین که همین خواهش دیرین من است

صله و پاداش

مرحوم آقای شیخ ابراهیم صاحب الزمان فرمود:

وقتی که من به مشهد مقدس مشرف شده بودم به منزل مرحوم حاجی شیخ حسن علی تهرانی (که از زهاد و اخیار معروف بود) وارد شده بودم ولی از جهت مخارج عیالاتم که در عراق عرب بودند بی نهایت نگرانی داشتم.

یکی از دوستان بمن گفت که آصف الدوله والی مشهد است و او آدم خیرخواهی است اگر چند شعر در مدیحه او بگوئی من از او پاداش وصله معتّدبه برای تو میگیرم.

من هم هفت بیت شعر عربی ساختم ولی دیدم شعرها مناسب مقام ممدوح نیست بلکه سزاوار است باین ابیات حضرت رضا (ع) مدح شود و خجالت کشیدم که بآنها آصف الدوله را مدح نمایم سپس با خود گفتم من این اشعار را حضور مبارك حضرت علی بن موسی الرضا سلام الله علیه تقدیم می نمایم و از آن حضرت مطالبه صله و پاداش می‌کنم.

آنگاه بحرم مطهر مشرف شدم و اشعارم را خواندم و عرض کردم یابن رسول الله دعبل خزاعی اشعاری چند محضر مبارك عرض کرد و وصله و پاداش و جبّه و پول مرحمت فرمودی من جبه را بخشیدم ولی پول را میخواهم.

در همان لحظه که این عرض حاجت را نمودم آقا سید حسین محرر آقای شیخ اسماعیل ترشیزی، ده تومان پول در دست من گذاشت من به حضرت عرض کردم یابن رسول الله این مبلغ نه مناسب شان شما است و نه مطابق مقدار حاجت من.

خیلی نگذشت دیدم دیگری نیز ده تومان داد ماحصل از حرم که بیرون آمدم تا صحن سی و پنج تومان بدون سابقه بمن رسید و من پولها را در دستمال نموده در بغل خود گذاشتم و رو بطرف منزل روانه شدم.

در این اثناء مرحوم حاج شیخ حسن علی نخود کی اصفهانی (ره) بمن رسید و دست برد و از بغل من دستمال را بیرون کشید مثل اینکه خود گذاشته بود و فرمود (رفتی از حضرت صله گرفتی) من بسیار از این امر تعجب کردم زیرا که آن مرحوم نه از شعر گفتن من خبردار بود و نه از خواندن من آن اشعار را حضور مبارك امام (ع) اطلاع داشت و نه از پولی که بمن در حرم رسیده که این چه پولی است. [۴۵].

نسیم قدسی یکی گذر کن ببارگاهی که لرزد آنجا

خلیل را دست ذبیح را دل مسیح را لب کلیم راپا

نخست نعلین ز پای بر کن سپس قدم نه بطور ایمن

که در فضایش ز صیحه لن فتاده بیهوش هزار موسی

مهین مطاف شه خراسان امین ناموس ضمین عصیان

سلیل احمد خلیل رحمان علیّ عالی ولیّ والا

ز آستانش ملائک و روح رسانده بر عرش صدای سبوح

بخاك راهش چو شاه مذبوح رسل بذلت همی جبین سا

نسیم جنّت وزان ز کویش شراب نسیم روان ز جویش

حیات جاوید دمان ز بویش بجسم عَلمان بجان حورا

فلك بگردش پی طوافش ملك بنازش ز اعتکافش

ز سربلندی ندیده قافش صدای سیمرغ نوای عنقا

بگو که نیّر در آرزویت کند زهر گل سراغ بویت

مگر فشاند پری بکویت چو مرغ جنت بشاخ طوبی

شفای مرحوم کلباسی

مرحوم کلباسی (ره) در کتابش راه طاعت و بندگی فرمود:

در ماه ذی الحجه ۱۳۷۹ در اصفهان از پله افتادم و استخوان وَرِک شکست و لذا مدتی در بیمارستان آقای رحیم زاده بودم و دکترها مرا از بهبودی مایوس نمودند.

عازم مشهد شدم چون به تهران رسید به مناسبت دوستی که با حاج عبدالله مقدم در تهران داشتم به بیمارستان بازرگانان رفتم و مدتی تحت پذیرائی و معالجه بودم که دکتر معالجم دکتر مسعود بود تا پس از یک هفته دکتر اظهار داشت که معالجه شما منحصر به یکی از این دو راه است. یا صد هزار ریال برای حلقه ای از طلا بدهید و یا شصت هزار ریال بدهید برای ورود استخوانی از آمریکا تا بهبودی حاصل شود.

چون جناب زبدهٔ العلماء و الفضلاء آقای شیخ محمد تقی فلسفی زید افضاله خبردار شدند با حقیر پیغام دادند که هر طور میل شما باشد یکی از این دو عمل انجام داده شود و اگر از لحاظ پول در زحمت باشید دوستانی در تهران حاضرند که وجه را پرداخت کنند.

من در پاسخ پس از تشکر و امتنان گفتم قدرت بر تحمل چنین عمل را ندارم باز صبح فردا دکتر مسعود اظهار داشت که من کاملاً میدانم که شما از علماء فعّالید حیف است که تا آخر عمر در کنار خانه افتاده باشید و خوب است به یکی از دو معالجه تن در دهید پس من در فکر بودم تا اینکه شب پس از خوردن شام چون خود را قادر بر تحمل یکی از این دو عمل ندیدم متوجه حضرت رضا (ع) شدم و بسیار گریه کردم و عرض کردم:

ای آقا در جناب تو خصیصه ایست که در آباء عظام و فرزندان گرامت نیست و آن این است که آن قدر کرامات و خوارق عادات که از قبر مبارکت ظاهر شده از هیچ یک از آنان آشکار نگشته چه شود که امشب نظری به این غریب دور از وطن بفرمائید.

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند

آیا شود که گوشه چشمی بما کنند

پس از گریه و التجاء به حضرت رضا (ع) به خواب رفتم و آن بزرگوار را در عالم رویا زیارت کردم و دیدم جماعتی در عقب آن حضرت بودند که من ایشان را نشناختم و آن حضرت به من فرمود:

کلباسی تو خوب شدی تا این را فرمود از شدت فرح از خواب بیدار شدم و ملتفت شدم که درد پای من قدری ساکت شده و میتوانم برخیزم ولی بر نخاستم تا صبح شد و آقای دکتر مسعود آمد و گفت بنا بر چه شده؟ گفتم از عمل منصرف شده ام و حال میتوانم راه بروم.

گفت نمی‌توانی، من فوراً از تخت پائین آمدم و روی تخت نشستم دکتر تعجب کرد و گفت عکس برداشتند و پس از عکس برداری از جراحی منصرف شد و من همان وقت به جانب مشهد مقدّس حرکت نمودم و چون به مشهد رسیدم دوستان مرا به بیمارستان آمریکائیها بردند و هزار ریال دادند تا پس از چهار روز عکس برداری گفتند شما آثار شکستگی ندارید و اگر بوده بهبودی یافته و پول را هم بر گردانیدند و همان روز به منزل آمدم و فردای آن روز حضرت حجهٔ الاسلام آقای چهل ستونی که از تهران به زیارت مشرف شده بودند به عیادت من آمدند و فرمودند شما چرا بزودی از تهران حرکت کردید، گفتم به جهت این خواب و بعد از این خواب حال تحمل در من نماند و حرکت کردم.

ایشان اصرار کردند که به بیمارستان حضرت رضا (ع) بروم لذا به آن بیمارستان رفتم نزد دکتر بولوند که اول دکتر در شکسته بندی است و او گفت شکستگی استخوان اصلاح شده است فقط بایستی مدتی استراحت نمائید خواه در منزل و خواه در بیمارستان و من

به واسطه اشتغالات علمی منزل را اختیار کردم. [۴۶].

ای شهنشاه خراسان شه معبود صفات

آسمان بهر تو برپا و زمین یافت ثبات

منشیان در دربار تو ای خسرو دین

قد سیانند نویسند برات حسنات

شرط توحید توئی کس نرود سوی بهشت

تا نباشد بکفش روز جزا از تو برات

ساعتی خدمت قبر تو ایا سبط رسول

بهتر از زندگی خضر وهم از آب حیات

خوشتر از سلطنت و زندگی جاوید است

دادن جان بسر کوی تو هنگام ممات

گرد و خاك حرمت توشه قبر است مرا

که تن پر گنهم را کشد اعلا درجات

خاك کوی تو شوم تا که بیابند مرا

در کف مقدم زوار تو روز عرصات

غرقه بحر گناهیم و نداریم امید

غیر لطف تو که ما را دهی از لجه نجات

کی پسندی که با اهل جهنم گویند

ای بهشتی ز چه گشتی تو ز اهل درکات

شفای مرض اعصاب

عالم جلیل محمد ثار اللهی که در کتاب خود فرموده:

من به قسمی ضعف اعصاب گرفتار شدم که از بیانش عاجز م و بغیر از پروردگار کسی از حالم آگاه نبود و قریب ده ماه در قم و طهران نزد اطباء مشغول معالجه شدم بهبودی حاصل نگردید یکی از اثرات آن امراض خیالات فاسده گوناگون بود که مرا ناراحت می‌کرد که به ایمان خود خائف بودم پس به قلبم افتاد که علاج درد من جز در آستان مقدس حضرت ثامن الائمه علی بن موسی الرضا (ع) ممکن نخواهد شد.

لذا عازم حرکت شدم لکن بعض آقایانی که با آنها معاشرت داشتم که از جمله آیة الله حاج سید محمد رضا گلپایگانی ادام الله بقاه بود مرا منع کردند بواسطه عدم تمکن مادی و من از تصمیم خود منصرف نشدم و با مختصر وسیله با عائله روانه شدم و اوائل ماه رمضان بود مشرف گردیدم.

اعتقادم چنین بود که به محض ورود کسالتم بر طرف میشود پس شب و روز در حرم متوسل به آن حضرت بودم و منتظر نظر مرحمت و گاهی جسورانه عرض می‌کردم من به جز در خانه شما جائی سراغ ندارم که فریاد رسی کنند اگر شما جائی بهتر از در خانه خودتان سراغ دارید به من نشان دهید و گاهی عرض می‌کردم هرگاه صحت مزاج و بدنی من اصلاح نیست کسالت روحی و خیالات فاسده را دفع فرمائید که آسیبی به ایمانم نرسد تا شب بیست و دو یا سه بار از حرم مطهر به منزل آمدم و چون عائله من به

حرم بودنـد منزل را خلوت دیدم با حال اضـطرار به کیفیتی مخصوص متوسل به چهارده معصوم و حضـرت معصومه و حضـرت ابی الفضل (علیهم السلام) شدم.

آنگاه با حال خسـتگی سـر به بالش گذاشته خوابم برد در عالم رویا دیدم در یک بیابان وسیعی میباشم واحدی در آنجا نیست ناگاه منبر یا چهار پایه بلندی به نظرم رسـید و سید جلیل القدری را بالای آن دیدم که تحت الحنک خود را انداخته و رو به قبله ایستاده و گویا مشـغول دعا است در آن اثناء پانزده یا شانزده مرغ بزرگ دیـدم از هوا بزمین آمدنـد و من مرغ به آن بزرگی ندیـده بودم و به گردن هر یک ورقه ای بود بقدر صفحه وزیری.

من خیال کردم آن اوراق را برای من آورده انـد لکن یکی از آنها نزدیک من آمـد و ورقه ای که به گردن داشت بـدست من داد و بر آن یک سـطر نوشـته بود و من خطی به آن خوبی ندیده بودم که روح مرا زنده کرد و چون خواندم نوشـته بود (ثبتک الله بالقول الثـابت) و من در آن حـال بقـدری مسـرور و فرحناک شـدم که وصف نمی‌توانم بکنم و چون بیـدار شـدم حال خود را مثل دیگران صحیـح و سالم دیـدم و تا سه روز دیگر آن خیالات و کسالت روحی بحمـدالله به برکت وجود مبارک حضـرت رضا (ع) رفع شـد. [۴۷].

مَنْ سَرَّهُ اَنْ یَری قبراً بِرُؤیَتِهِ
یُفَرِجُ اللّهُ عَمَّنْ زاَدُه کُرَبَهُ
فَلْیَأ ت ذَا الْقَبْرِ انْ اللّهُ اَسْکَنَهُ
سُلالَةً مِنْ رَسُوْلِ اللّهِ مُنْتَجَبَةً

شفای زن کرمانی

حاج شیخ محمود کرمانی فرمود:

شنیدم از زنی که کور و اهل کرمان ما به زیارت حضرت رضا (ع) آمده و حضرت رضا (ع) او را شفا داده و بینا شده است من او را به مهمانی به خانه خود دعوت کردم و از شرح قضیه اش پرسیدم گفت قضیه من این است که در وطن خود کرمان یک چشم من از بینائی افتاد لـذا به اطباء کرمان مراجعه کردم و فائـده ای بـدست نیامـد بلکه یک چشم دیگرم نیز از کار ماند و نابینا شدم لاعلاج از کرمان حرکت کرده به تهران رفتم و به دکترهای آنجا رجوع کردم ایشان پس از معاینه گفتند یک چشم علاج پذیر نیست.

امـا چشم دیگر تـا یکسـال اگر مـواظبت به علاـج شـود احتمـال بهبودی هست چون چنین گفتنـد من مـأیوس شـدم و از شوهر خود خواهش کردم که مرا به زیارت حضرت رضا (ع) برساند پس بهر قیمتی بود به مشهد تشرف پیدا نموده و هر وقت می‌خواستم بحرم بروم چون جائی و چیزی نمی‌دیـدم دسـتم را می‌گرفتنـد و مرا می‌بردنـد و من توسل به آن حضـرت می‌جسـتم تا یک وقت شوهرم سخنی گفت که بسیار بمن اثر کرد لذا با دل شکسته بحرم تشرف پیدا کردم.

بسـیار تضرع کردم که خدا یا مرا به برکت امام هشتم شفا مرحمت فرما در آن حال تضرع یک حال دیگر بمن روی داد در آن حال دیـدم سـیدی بشـکل سـلطان الـواعظین شـیرازی چـون او را دیـده بـودم و میشـناختم بمن فرمود برخیز عرض کردم من که جـائی را نمی‌بینم نمی‌توانم برخیزم یا بنشینم.

بار دیگر فرمود برخیز در این مرتبه بر خواسـتم در حالتی که همه جا را و همه چیز را می‌دیدم این بود قضـیه من لکن چون بعضی از شفا یافتن من با خبر شدند و برئیس تشریفات آستانه خبر دادند.

مرا طلبید و اعتراض کرد که چگونه بدانیم که تو کور بوده ای و شـفا یافته ای گفتم اطباء تهران معاینه کرده اند و از کوری من خبر دارند شما از تهران استفسار نمایید تا معلوم شود و چون به تهران نوشتن و جواب آمد و صدق قضیه معلوم شد.

رئیس تشریفات بمن گفت اگر چه چنان است که گفته اند لکن این امر را نبایستی اظهار کنی و فاشش نمائی زیرا که زمان اقتضای آنرا ندارد. [۴۸].

برو بطوس که مرآت حق نما آنجاست

ولی و حجت حق مظهر خدا آنجاست

برو بطوس صفا بخش جان و دل ایدل

چه نور کشور ایجاد و ماسوی آنجاست

برو بطوس نگر منظر جلال خدا

شه عوام دیهیم ارتضا آنجاست

برو بطوس نگر بحر علم وجود و سخا

چو کنز علم حق و معدن سخا آنجاست

حریم امن حق و آستان و باب مراد

بدان حریم و حرم جان مصطفی آنجاست

برو بطوس نگر وارث علوم نبّی

چو وارث نبّی و شام لافتی آنجاست

چه اوست مظهر رأفت اوست مظهر جود

که گنج مهر و وفا مظهر صفا آنجاست

درد پهلو

مرحوم سید حسن بردسکنی (و بردسکن قریه ایست از قریه های شهر کاشمر) فرمود:

مرضی به پهلوی من روی آورد به نحوی که از درد خواب و راحتی از من سلب شده بود لذا به هزار زحمت مبلغی پول برای معالجه فراهم کردم و بشهر آمدم و نزدیکتر رفتم و چون دکتر مرا معاینه کرد گفت این مرض خطرناك و مهلك است و سیصد تومان هم خرج دارد چون چنین گفت.

من با خود گفتم چه کنم منکه این قدر پول ندارم اتفاقاً مریضی دیگر همان وقت وارد شد که او نیز بهمان مرض من مبتلا بود چون گفت پهلویم درد میکند دکتر او را معاینه کرد و پس از معاینه گفت باید عمل شود و سیصد تومان خرج دارد.

دیدم آن مرد فوراً دست در بغل کرد و سیصد تومان تمام به دکتر داد دکتر هم همان وقت او را به اطاق دیگر برد که عمل کند. من در آنجا از سوراخ و روزنه نگاه کردم دیدم دکتر او را برای عمل روی تخت خوابانید و دست و پایش را محکم بست آنگاه پهلوی او را باز کرد. دیدم یك مرتبه تیغی بر پهلوی او کشید که صدای ناله آن مرد بلند شد و دکتر سطلی در زیر پهلوی او گذاشت و دیدم خون و جراحت مانند ناودان میریزد و آن مرد داد میزند و آقای دکتر به او پرخاش و تغیّر مینمود و سیگار می‌کشید.

من چون این منظره را دیدم بیرون آمدم و عازم زیارت حضرت رضا (ع) شدم و براه افتادم تا به مشهد مقدس رسیدم آنگاه وضو ساخته بحرم مطهر مشرف شدم و سرم را به ضریح آن حضرت بردم و بحال گریه عرض کردم ای امام رضا اولاً من سیصد تومان ندارم که به دکتر بدهم ثانیاً از آن عمل میترسم و اگر بمیرم نزد دکتر برای این عمل نمی روم. آنگاه سرم را به ضریح زدم و غش کردم.

چون بحال آمدم ملتفت خود شدم که باید به مستراح بروم پس از حرم شریف بیرون آمدم و خود را به مستراح رساندم و دیدم

آنچه از پهلوی آن مرد مریض بیرون شد از زیر من بیرون آمد و درد پهلوی من آرام شد مثل اینکه هیچ دردی نداشته ام.

پس از آن توجه حضرت رضا (ع) چند روز در مشهد مقدس ماندم و آن قلیل پولی را که داشتم سوغاتی خریدم و با کمال صحت و سلامتی به وطن خود برگشتم به برکت وجود مقدس حضرت ثامن الائمه (ع). [۴۹].

خواهی که تو را درد بدرمان برسد

یا اینکه شب هجر بپایان برسد

جهدی کن و دست زن بدامان رضا

تا سختی تو زود بآسان برسد

پسر گمشده

عامربن عبدالله از جمله اصحاب حدیث و حاکم مرو بود فرمود:

وقتی من در مشهد مقدس رضوی در حرم مطهر مشرف بودم شخص ترکی را دیدم وارد حرم شد و تا نزدیک سر مبارک امام رضا (ع) آمد و ایستاد و شروع به گریه و تضرع و زاری کرد و با زبان ترکی با خدای خود مناجات می‌نمود و من هم که نزدیک او بودم می‌شنیدم.

گفت ای پروردگار من اگر پسرم زنده است او را بمن برسان و چشم مرا به دیدار او روشن فرما و اگر مرده خبر او را باز بمن برسان و در هر حال مرا بحال او آگاه گردان چرا که بیش از این طاقت انتظار ندارم.

من چون بزبان ترکی وارد بودم دعای او را شنیدم و فهمیدم چه درد دل نمود دلم بحال او سوخت بزبان ترکی به او گفتم ای مرد ترا چه می‌شود و قضیه تو چیست؟!

گفت مرا پسری بود که مایه حیات من بود و او در جنگ اسحق آباد مفقود شده و هیچ خبری از او ندارم و او را مادری است که شب و روز پیوسته در فراقش گریه و بی قراری می‌کند و من چون شنیده ام که دعای من در این مشهد شریف مستجاب میشود لاجرم خود را باین عتبه مقدسه رسانیده ام تا اظهار حاجت کنم و به مقصود خود برسم.

من چون بر این قضیه مطلع شدم دلم به حالش سوخت و دستش را گرفته و با یکدیگر از حرم بیرون آمدیم و من باین خیال بودم که او را به منزلم برده پذیرائی و دلجوئی و مهمانی کنم تا از مسجد بیرون شدیم ناگهان جوانی بلند قامت و تازه خط دیدم که جامه ای کهنه ای دربر داشت تا آن جوان نظرش به آن مرد افتاد دستهای خود را بر گردن او انداخت و هر دو شروع به گریه کردند معلوم شد که این جوان همان کسی است که مرد ترک خبر او را از خدا به توسط حضرت رضا (ع) می‌طلبید و باین زودی دعای پیرمرد مستجاب شد.

از آن جوان پرسیدم که تا حالا کجا بودی و چطور به اینجا آمدی؟! گفت من پس از جنگ در طبرستان واقع شدم در آنجا شخصی از اهل دیلم مرا تربیت کرد تا بزرگ شدم و در جستجوی پدر و مادر خود بود چون خبری از آنها نداشتم.

در این اثناء گروهی را دیدم که رو به مشهد مقدس آورده منهم همراه آنها شدم تا باین مکان شریف رسیدم.

آنگاه آن مرد ترک که پدر آن جوان بود گفت حال که چنین پیش آمدی شد من دیگر بر خود قرار دادم که تا زنده هستم دست از این مشهد شریف بر ندارم. [۵۰].

درمانده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا(ع)

افتاده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا(ع)

پاسخ ده از لطف و کرم از در مرانم با کرم

آواره ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا(ع)
ای ملجا درماندگان ای چاره بیچارگان
بیچاره ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا(ع)
زار و حقیر و بنده ام شاها ز بس شرمنده ام
سر بر زمین افکنده ام مولا علی موسی الرضا(ع)

بقعه متبرکه

ابو علی محمد بن احمد معاذی فرمود شنیدم از ابو نصر مؤدب می‌فرمود:
روزی وادی سناباد را سیل فرا گرفت و آن زمان سناباد در بلندی واقع شده بود و مشهد مقدس و محل قبر شریف حضرت امام رضا (ع) در پائین قرار داشت من دیدم آن سیل عظیم رو به مشهد شریف می‌آید.
(خِفْنا مِنْهُ عَلَی الْمَشْهَدِ) یعنی ما ترسیدیم که نکند سیل به مشهد مقدس و قبر مطهر برسد و آنجا را خراب کند (فَارْتَفَعَ بِاذْنِ اللّهِ وَ وَقَعَ عَلی قَناةٍ اَعلی مِن الوادی وَ لَمْ یَقَعْ فِی الْمِشْهَدِ مِنْهُ شَیْئٌ) یعنی ناگاه دیدیم به اذن خدای تعالی تمامی آن سیل بلند شد و رسید به قناتی که در بلندی بود فرو ریخت و قطره ای به مشهد حضرت رضا (ع) نرسید.
در همین زمان خودمان چند سال قبل سیلی از یک طرف خارج شهر مشهد به شهر رسید و بعضی از خانه‌ها را خراب کرد و از خیابان معروف به خیابان تهران سرازیر شد و چون (به محل معروف سابق) به قبرستان عید گاه رسید قسمتی به چاهی فرو ریخت و قسمتی هم پیش از رسیدن به آستان قدس پراکنده شد.
چگونه سیل خراب کند این بقعه شریفه رضویه را (عَلی صاحِبِها الاف التَحِیَّةِ) و حال آنکه این بقعه یکی از آن چهار بقعه ایست که خداوند قادر توانا در زمان طوفان نوح علی نبیّنا و آله و علیه السلام آن چهار بقعه را از غرق نجات داده و حفظ فرموده است.
در مزار بحار و جامع الاخبار و کتاب معدن الاسرار از حضرت صادق (ع) روایت شده است که فرمود (اَرْبَعُ بِقاعٍ ضَجَّتْ اِلیَ اللّهِ اَیّامَ الطُّوفانِ، الْبَیْتُ العَمُورْ فَرَفَعُه اللّه (اِلیه) و الْغُری و کَربَلاء و طُوس)
چهار بقعه در ایّام طوفان به درگاه الهی ضجه و استغاثه و ناله نمودند و خدای تعالی آنها را نگه داشت:
۱ بیت معمور بود خداوند سبحان او را سربلند فرمود.
۲ غری بود که نجف اشرف است.
۳ زمین کربلا.
۴ طوس مشهد مقدس. [۵۱].
ای روضه تو مطاف اِنس و جِنَّهٔ
وی خاک درت زآتش دوزخ جُنَّه
محرومم از این روضه مکن کامده است
بَیْنَ الْجَلَیَن رَوْضَهٌ مِنْ جَنَّهٔ

شفای فراموشی

در عیون اخبار الرضا (ع) و همچنین در بحارالانوار نقل کرده:
یکی از اصحاب فرمود: شخصی یک ودیعه و امانتی بمن سپرد که نگاهداری نمایم من هم قبول کرده و امانت را گرفتم و در محلی

دفن کردم لکن فراموشی بمن روی آورد و محل دفن امانت را فراموش کرده بودم.

صاحب ودیعه امانت خود را از من طلبید و من جای دفن را فراموش کرده بودم متحیر ماندم که چه جواب بدهم پس با کمال تحیر و مغمومیت از خانه بیرون آمدم و دیدم گروهی متوجه زیارت حضرت رضا (ع) هستند (فَخَرجْتُ مَعَهُمْ) پس من همان ساعت با آنها روانه زیارت شدم تا اینکه به فیض زیارت آقا حضرت ثامن الائمه حضرت رضا (ع) فائز گردیدم.

آنگاه خدا را نزد قبر آن حضرت خواندم که محل ودیعه را بمن بفهماند.

در عالم خواب دیدم شخصی نزد من آمد و فرمود امانت فلانی را در فلان موضع دفن کرده ای.

از خواب بیدار شدم بسیار خوشحال شدم و مراجعت نموده و فوراً نزد صاحب امانت رفته و قضیه را گفتم. بعد با خود آن مرد به آن محل مخصوص آمدیم و آنجا را حفر کرده و امانت را بیرون آورده به صاحبش رد کردم. [۵۲].

عنایت کن شها دائم ببوسم آستانت را

کشم بردیده خود خاک پای زائرانت را

پناه بی پناهان

ابو منصور بن عبدالرزاق گفت:

من در زمان اوان جوانی خیلی تعصب و دشمنی داشتم به کسانی که به زیارت قبر حضرت رضا (ع) میرفتند و به همین خاطر با خودم عهد بستم که زوّار حضرت رضا (ع) را اذیت کنم و بر همین اثاث سر راه زوّار میرفتم و متعرض آنها می‌شدم و پول و اسباب آنها را می گرفتم و آنها را برهنه می کردم.

روزی بعنوان شکار بیرون آمده بودم ناگاه آهوئی از دور بنظرم آمد تازی خود را برای صید آهو فرستادم تازی آن آهو را تعقیب کرد.

آهو متوجه تازی و من گردید و پناهنده شده به دیواری که دور قبر حضرت رضا (ع) بود (فَوَقَفَ الْغَزالُ وَ وَقَفَ الْفهدُ) دیدم آهو کنار دیوار ایستاده و تازی نیز در برابر او ایستاده است و ابداً برای صید آهو پیش نمی‌رود. من هر کوششی کردم که تازی جهت صید نزدیک آهو شود و خود را به او برساند نشد و قدم از قدم برنمی داشت لکن هر وقت آهو از جای خود که کنار دیوار بود دور میشد تازی بسوی او میرفت.

آهو تا متوجه تازی می‌شد که دنبال اوست باز خود را به دیوار میرساند و تازی برمی گشت بلاخره آهو از سوراخی که به حیاط و دیوار مشهد شریف بود داخل شد. من هم به حیاط مشهد یعنی چهار دیوار دور قبر مطهر است داخل شدم و آنجا ابو نصر مقری را ملاقات کردم از او سراغ آهو را گرفتم و گفتم آهوئی را که آلان به اینجا آمد چه شد؟! گفت من آهوئی ندیدم. دنبال آهو رفتم و به سوراخی که آهو از آن داخل شده بود رفتم اثر جای پای آهو و فضولات او شدم ولی آهو را ندیدم. فهمیدم که آهو در اینجا هست ولی از نظر من غائب می‌شود زیرا آن دیوار سوراخی جز آنکه من وارد شدم نبود این حتماً سری دارد و این امام بر حق است. بر گشتم.

پس از این قضیه با خدای خود عهد و نذر بستم از این تاریخ به بعد متعرض زوّار قبر شریف نشوم بلکه به آنها خوبی و احسان کنم. و بعد از این قصه، هر وقت امر مهمی برای من پیش می‌آمد به صاحب این مشهد شریف پناه می‌بردم و به زیارت آن بزرگوار می‌رفتم حاجت خود را در خواست می کردم خدای متعال بخاطر آقا امام رضا (ع) حاجت مرا برآورده می‌نمود از خداوند متعال پسری خواستم و حق تعالی مرا روزی داد لکن چون به حد بلوغ رسید کشته شد باز رفتم نزد قبر مطهر و از پروردگار یک پسر دیگر طلبیدم دوباره پسری به من روزی فرموده (وَلَمْ اَسْئَلُ اللّهَ هُناکَ حاجَةً اِلاّقَض اها لی فَهذا ما ظَهَرَ لی بِبَرَکَةِ هذَا الْمَشْهَدِ

الشَّریفِ عَلی ساکِنِها السَّلامُ)

تا کنون نشده که من حاجتی را از پروردگار عزت در خواست کرده باشم مگر اینکه خدای تعالی به برکت صاحب مشهد شریف و قبر مطهر به من مرحمت فرموده. [۵۳].

این بارگاه رضاست یا طور کلیم

این وادی قدس است و یا عرش عظیم

هذا حَرَمُ الْالِه فَاْخلَعْ نَعْلیکَ

با حال خضوع باش و با قلب سلیم

اِمامٌ یَلُوذُ السّائِلُوْنَ بِبابِهِ

حَوائجُهُمْ تُقْضی وَ ما خابَ سائِلُهُ

دزد کیسه

محمد بن احمد نیشابوری گفت من در خدمت امیر ابی نصر که صاحب جیش (ارتش) بود بسیار مقرّب بودم و او به صحبت من خیلی راغب بود و از این جهت مرا مورد احترام و اکرام می کرد.

دیگران بر من حسد می‌ورزیدند تا اینکه روزی امیر کیسه ای که در آن سه هزار درهم داشت و مهر خود را بر آن زده بود بمن داد که به خزانه برسانم من آن کیسه را با خود برداشته از نزد امیر بیرون آمدم (فَجَلسْتُ فِی الْمَکانِ الَّذِی یَجْلِسُ فِیهِ الحُجّابُ) در بین راه دیدم جمعی از حاجبان در آن محل نشسته اند من نیز نزد آنها نشستم و کیسه پول را در پیش روی خود گذاشتم. و با آنها گرم صحبت شدم.

در این بین یکی از غلام های امیر کیسه را بطوری که من ملتفت نشدم ربود و چون صحبت هایم تمام شد متوجه شدم که کیسه نیست. مضطرب شدم و به تفحص برآمدم و با آن جماعت گفتم همه اظهار بی اطلاعی کردند.

تفکر و تعمق و تحیر زیادی مرا در خود فرو خواند که چه بکنم تا اینکه بفکر افتادم که والد من هر وقت کاری برایش پیش می‌آمد و محزون می‌شد به آقا علی بن موسی الرضا (ع) پناه می‌برد و آن بزرگوار را زیارت می کرد و نزد قبر شریفش دعا می کرد و سپس همش و غمش و حزنش بر طرف می‌شد.

به خود گفتم من هم چنین کنم لذا عازم زیارت حضرت رضا (ع) شدم. روز بعد بحضور امیر رفتم واز امیر اجازه گرفتم که به طوس بروم و گفتم شغلی در آنجا دارم گفت چه شغلی در طوس داری. گفتم غلامی داشتم که فرار کرده و کیسه پول امیر هم مفقود شده و گمان می کنم که کیسه را آن غلام به طوس برده.

تا این حرف را زدم امیر گفت متوجه باش که کاری نکنی که نزد من خائن محسوب شوی گفتم پناه می‌برم بخدا از خیانت. امیر گفت اگر رفتی و نیامدی کیست که از عهده کیسه ما برآید و ضمانت آن وجه بنماید.

گفتم اکنون با اجازه امیر می‌روم و هر گاه تا چهل روز دیگر بر نگشتم تمام ملك و خانه و اسباب مرا تصرف نما. بعد از این سخن از نزد امیر بیرون آمدم و بسوی مشهد حرکت کردم بقصد زیارت حضرت رضا (ع) به مشهد شریف رسیدم و بحرم مطهر مشرف شدم زیارت نمودم و نزد سر مبارك آن حضرت خدا را خواندم واز پروردگار خواستار شدم که مرا بر محل کیسه پول امیر مطلع سازد در حال تضرع در همانجا خوابم برد.

در عالم رویا مشرف بحضور مبارك پیغمبر (ص) شدم آن سرور فرمود (قُمْ فَقَدْ قَضَی اللّه عَزّوَجَلّ حاجَتَکَ)برخیز که خدای متعال حاجت تو را برآورده ساخت.

از خواب بیدار و جهت تجدید وضو رفته و برگشتم مشغول نماز شدم دوباره شروع بدعا و حاجت باز خوابم برد. این بار هم حضرت رسول اکرم (ص) فرمود کیسه امیر را غلام امیر دزدیده واسم غلام را نیز ذکر فرمود و نیز فرمود آن کیسه را بهمان قسمی که مهر ابی نصر بر اوست آن غلام در خانه خود در زیر آتش دان پنهان کرده.

از خواب بیدار شدم و بسوی وطن حرکت نمودم و سه روز قبل از میعاد به محل خود رسیدم و بهمان حال سفر یکسره پیش امیر رفتم و او را ملاقات کرده گفتم امیر بداند که حاجتم روا شده امیر گفت الحمدلله بعد به منزل رفته و لباسم را تغییر و دوباره نزد وی رفتم.

امیر گفت بگو بدانم کیسه پول چه شد. گفتم کیسه پول نزد فلان غلام مخصوص خود امیر است گفت کجاست من شرح حال را گفتم که من برای حل مشکل خود به قبر حضرت رضا (ع) متوسل شدم و در خواب پیغمبر (ص) بمن چنین خبر داد که کیسه نزد آن غلام است.

از شنیدن این سخن بدن امیر به لرزه در آمد و فوراً فرمان داد تا غلام را حاضر کردند پس رو به او نمود گفت چه کرده ای کیسه ای را که از نزد این شخص ربوده ای. غلام انکار کرد امیر او را تهدید کرد که بزنند با اینکه عزیزترین غلامانش بود.

من چون ملاحظه کردم که بنای زدن اوست. گفتم ای امیر این امر محتاج به زدن او نیست زیرا که پیغمبر خدا (ص) بمن خبر داده است که محل کیسه در کجاست.

گفت در کجاست گفتم در خانه خود او در زیر کانون. پس امیر همان وقت شخص صدیقی را دستور داد تا به خانه غلام رفت واز زیر آتش دان کیسه سر به مهر را آورد و نزد امیر گذاشت. امیر وقتی این واقعه و کیسه مهمور خود را دید خیلی خوشحال و خرسند شد. و مقام من نزد او بالاتر رفت. [۵۴].

ای مملکت طوس که قدر و شرف افزون
از عرش علا داده تورا قادر بیچون
تو جنتی و جوی سناباد تو کوثر
خاک تو بود عنبر و سنگت درّ مکنون
چون ماهی از آب جدا مانده بمیرد
هرکو که شد از خاک روان بخش تو بیرون
حق داری اگر بانگ انا الحق کشی از دل
چون مظهر حق آمده در خاک تو مدفون
فرمان ده کونین رضا زاده موسی
کش جمله آفاق بود چاکر و مفتون
هشتم در رخشنده دریای امامت
کو راست روان حکم بنه گنبده گردون
لیلای جمالش چو کند جای بعمل
عاقل شود از دیدن اومات چو مجنون
بر خویش ببالند چو در حشر ملائک
فریاد بر آرند که این الرضویون

حاجت روا

شیخ صدوق رضوان الله تعالی علیه نقل فرموده است:

مردی از اهل بلخ با غلام خود بقصد زیارت حضرت رضا (ع) حرکت نمود تا به مشهد مقدس مشرف شدند و در حرم مطهر مشغول زیارت گردیدند و بعد از فراغ از زیارت شخص بلخی بجانب سر مقدس امام هشتم (ع) مشغول نماز شد. و غلام بطرف پائین پای مبارک به نماز ایستاد چون هر دو از نماز فارغ شدند سر به سجده نهادند سجده هر دو بطول انجامید تا اینکه شخص بلخی زودتر سر از سجده برداشت دید غلام هنوز به سجده است.

او را صدا کرد غلام فوراً سر برداشت و گفت لبیک یا مولای. شخص بلخی گفت اَتُرِیُد الْحُرِّیَهَ آیا میل داری که آزاد شوی غلام گفت بلی. گفت تو را در راه خدا آزاد کردم و فلان کنیزم را که در بلخ است آزاد و به تزویج تو نمودم به فلان مبلغ از صداق و خودم ضامن هستم که آن صداق را بپردازم.

و آن فلان ملکم را بر شما مرد و زن و اولاد شما و نسل بعد از نسل شما وقف کردم و این امام بزرگوار را شاهد بر این قضیه قرار دادم. غلام از شنیدن این سخنان به گریه در آمد و قسم یاد کرد که اکنون که در سجده بودم همین حاجات را از خدای عالی در خواست میکردم و از برکت صاحب این قبر شریف باین حاجات و مقاصد زود رسیدم. [۵۵].

گدای درگه تو میسزد نماید فخر

که بارگاه من ارفع بود ز سبع شداد

لَنَ یَخَبْ اِلاٰنَ مَنَ رَجاکَ وَ مَنْ

حَرَّک مِنْ دُونِ بابِکَ الْحَلَقَهْ

دختر درمانده

شهید بزرگوار دانشمند معظم جناب آقای سید عبدالکریم هاشمی نژاد در کتاب پر بهای خود مناظره دکتر و پیر قضیه ای نقل فرموده که این است:

در یکی از قراء مازندران در خانواده ثروتمند و محترم آنجا دختری تقریباً در سن هشت سالگی دچار مرض سختی می گردد که اثر محسوس آن عارضه و تب و ضعف مفرط و فوق العاده و زردی صورت بود.

خانواده مریض او را در شهر نزد دکترهای معروف می‌برند و معالجات زیادی هم انجام می‌دهند ولی کمترین نتیجه ای از آن همه معالجات گرفته نمی‌شود، لذا از آنجا مریض را به ساری و بابل که دو شهر از شهرستانهای مرکزی شمال است برده و به اطبای مشهور آنجا مراجعه می کنند ولی باز فائده و اثری نمی‌بینند.

بدین جهت مریض مزبور را از آنجا به تهران میبرند و برای اولین بار در تهران شورای پزشکی برای تشخیص مرض تشکیل میشود و پس از معاینات دقیق دستورات لازمه را به خانواده مریض داده و آنها با گرفتن دستور بده خود بر میگردند.

ولی متاسفانه تفاوت محسوسی در حال مریض مشاهده نمی کنند. بدین لحاظ بار دیگر او را به تهران برده پس از عکسبرداری او را در بیمارستان نجمیه که از بیمارستانهای مشهور تهران است بستری کرده و بنا به دستور دومین کمیسیون پزشکی مریض مزبور را تحت عمل جراحی قرار می‌دهند.

اما در این بار نیز پس از انجام عمل و مراجعت به مسکن خود حال مریض خود را مانند گذشته می‌بینند ناچار برای بار سوم مریض به تهران برده دوباره عکسبرداری میشود و برای دومین بار عمل جراحی انجام میگردد اما با کمال تعجب باز پس از مراجعت به محل خود تفاوتی در حال مریض محسوس نمیشود!!

خلاصه برای چهارمین بار که خانواده مریض به تهران مراجعت میکنند پس از دو مرتبه عمل کردن و به بیشتر اطباء معروف تهران مراجعه نمودن و آن همه شورای طبی و کمیسیون پزشکی تشکیل شدن و نزدیک به پانزده هزار تومان خرج کردن جواب یأس شنیده و تنها نتیجه قطعی که خانواده مریض پس از اینهمه زحمات و خسارتها بدست می‌آورند.

اینکه باید بانتظار مرگ دختر مریض خود باشند و از معالجه اش قطع امید بنمایند!!

البته پیداست که یک خانواده محترم پس از آن همه رنج و مشقت و صرف آن مبالغ گزاف با شنیدن این جواب تا چه درجه ناراحت شده و با یک دنیا تأثر مریض را به مسکن همیشگی خود بر می‌گردانند و هر آن در انتظار مرگ دختر بسر می‌برند.

اما از آنجائیکه باید این بشر مغرور از این خواب گران بیدار شود از آنجائیکه خدای قادر میخواهد قدرت خود را به افراد غفلت زده و آنهائی که یکبار آفریدگار توانای خود را فراموش کرده اند نشان بدهد.

از آنجائیکه باید خداوند برای مغزهای بی استعدادی که غوغای گوش خراش دنیای مادیت آنها را از یاد همه چیز حتی خدا برده است اتمام حجت کند همان مریضی که از همه جا دست رد بر سینه او زده شد و الا ن به انتظار مرگ خود بسر می‌برد در همان حال ضعف فوق العاده و عجیب گویا از عالم غیب مدد گرفته و می گوید.

مرا به مشهد ببرید طبیب حقیقی امام رضا (ع) است. ولی این سخن با کمال بی اعتنائی تلقی می‌شود زیرا مریض که حداکثر فعالیت طبی برای معالجه او انجام گردید و پس از مراجعه به ده‌ها دکتر معروف و جراح و متخصص و تشکیل چند شورای طبی و کمیسیون پزشکی و انجام و عمل جراحی آنهم از طریق معنوی و غیرعادی بنظر بیشتر مردم قطعاً غیرقابل قبول است لذا این سخن جز از طرف مادر دل سوخته اش مورد استقبال واقع نگردید ولی موافقت یک مادر در برابر مخالفتهای شدید عموم افراد چه اثری خواهد داشت؟! اما خوشبختانه با آنکه تمام کسانیکه از حال مریض اطلاعی داشتند بالاتفاق معتقد بودند که مریض را تا به مشهد هم زنده نتوان برد و با کمال تعجب این نظریه از طرف دکترها و اطباء به مشهد هم مورد تأئید واقع گردیده بود ولی باز پافشاری و اصرار مادرش کار خود را کرده در حالیکه تمام افراد آن خانواده دست از مریض شسته بودند و دیدار او را آخرین بار ملاقات می‌پنداشتند.

مادر دختر مریض خود را به مشهد آورده و بلیط قطار خریده بقصد مشهد مقدس بهشهر را ترک گفت. اما فراموش نشود که در بهشهر کارمندان ایستگاه بعلت آنکه مرگ مریض را حداکثر برای چند ساعت بعد قطعی می‌دانستند ابتدا از دادن بلیط خودداری نمودند ولی به لحاظ شخصیت و احترام آن خانواده بالاخره بلیط داده شده و در یک کوپه دربست دختر مریض را در حالتی که مادرش و سه زن دیگر برای پرستاری او بهمراه بودند قرار دادند. در بین راه رئیس قطار هنگام کنترل بلیط با دیدن حال مریض به مادرش پرخاش کرده و اعتراض می‌نماید و می‌خواست آنها را در یکی از ایستگاههای بین راه پیاده نماید زیرا می گفت این مریض قبل از رسیدن بمقصد در بین راه قطعاً خواهد مرد.

اما با دیدن گریه مادر و ناله او از پیاده کردن آنها صرف نظر نموده تا اینکه قطار به ایستگاه گرم سار رسید.

در آنجا مریض را با مادرش به کمک سه زن دیگر پیاده کرده و خود برای تهیه بلیط مشهد به گیشه بلیط فروشی مراجعه نمود ولی متصدی فروش از دادن بلیط امتناع ورزیده و گفت این مریض در بین راه میان قطار خواهد مرد.

اما بالاخره اشکهای ریزان مادر جگر سوخته اش اثر خود را بخشیده بلیط را خریداری نمودند تا خلاصه دختر را زنده به مشهد مقدس رساندند و به مجرد پیاده شدن از قطار دختر را به صحن بزرگ حمل کرده و او را در پشت پنجره پولادی که پشت سر مطهر امام هشتم (ع) واقع شده است قرار می‌دهند.

در حالتی که مریض بحال عادی نیست ولی مادرش بنای گریه و ناله را گذارد و با سوز دل و اشک ریزان شفای کامل دختر خود را از طبیب واقعی یعنی پروردگار توانا بوسیله و شفاعت ثامن الائمه خواستار است.

شب فرا می‌رسد، مردم برای استراحت از خستگی روزانه به منازل خود می‌روند درهای حرم و صحن هم بسته می‌شود و پاسبانان و خدمتگزاران آستان قدس رضوی هم آنجا را ترک می گویند، تنها عده ای از آنان در بین حرم و داخل صحن مشغول نگهبانی بودند و گاهگاهی از حال آن مادر و دختر مریضش که در پشت پنجره پولادی قرار داشتند جویا می‌شدند. ساعت اواخر شب را نشان می‌داد. مادر رنج دیده آن مریض در اثر رنج سفر و خستگی فوق العاده ای که ناشی از گریه های شدید او بود بخواب عمیقی فرو رفته بود ولی با کمال تعجب آن مادر در این هنگام دستی را روی شانه خود حس می کند که تکانی به او می‌دهد با صدائی که آمیخته با یک دنیا عاطفه و محبت است می گوید مادر. مادر برخیز من شفا یافته ام، حالم خوب شده امام رضا بمن شفا عنایت فرموده است!!

مادر رنج دیده آن مریض با شنیدن این صدا چشمهای خود را باز کرده و دخترش را سالم و بدون هیچگونه احساس ناراحتی بالای سر خود نشسته دید ولی این منظره برای آن مادر آنقدر غیر منتظره بود که با دیدن آن بلافاصله فریادی زده غش کرد و روی زمین قرار می گیرد!! خدامی که در داخل صحن مشغول پاسبانی بودند با شنیدن فریاد آن زن به دورش جمع می‌شوند و پس از گذشتن چند دقیقه و بهوش آمدن آن زن او را به اتفاق دختر شفا یافته اش به مسافرخانه ای می‌رسانند.

مادر آن دختر در اولین فرصت شفا یافتن مریض و حرکت فوری خود را تلگرافی به خانواده اش اطلاع می‌دهند ولی این تلگراف بعنوان خبر مرگ تفسیر شده و کنایه از مردن تلقی می‌شود، بدنبال این تفسیر بیجا و خلاف واقع عده ای از زنان نزدیک و خویشاوندان آن خانواده در منزلشان جمع آمده و بنای گریه و ناله را بعنوان عزاداری می گذارند. از آنطرف دختر شفا یافته به اتفاق مادر و سه زن دیگر از همراهان به تهران حرکت کرده و بار دیگر حرکت خود را از تهران بوسیله تلگراف اطلاع می‌دهند.

اما مرگ آن دختر مریض بقدری برای آنها قطعی و مسلم بود که با رسیدن تلگراف دوم هم یقین به حیات و زنده بودن دختر پیدا نمی کنند، تا بالاخره یک خبر قطعی دائر بر سلامتی دختر و حرکت آنها به آن خانواده میرسد.

پس از دریافت این خبر قطعی افراد آن خانواده در ایستگاه بهشهر از کاروان کوچک خود که با یک دنیا افتخار و سربلندی از سفر پر میمنت مشهد مراجعت میکردند، استقبال می‌نمایند، این خبر عجیب بسرعت در بهشهر منتشر گردید.

اطباء معالج آن دختر حاضر شده و از او معاینه دقیق بعمل آوردند و سپس به اتفاق صحت کامل مزاج وی را تصدیق می‌نمایند و از وقوع این حادثه تا حال چند سال میگذرد و آن دختر هنوز در کمال صحت و سلامتی و بدون هیچگونه عارضه ای حتی عوارض کسالت های جزئی بسر می‌برد، اطباء معالج آن دختر در بهشهر و ساری و بابل و تهران و جرجانی که دوبار او را تحت معاینه و عمل جراحی قرار داده اند هنوز زنده و در حال حیاتند، عکس هائی هم که از آن دختر برای تشخیص مرض برداشته شده بود موجود است. [۵۶].

هر نسیمی که بمن بوی خراسان آرد

چون دم عیسی در کالبدم جان آرد

دل مجروح مرا مرهم راحت سازد

جان پر درد مرا مایه درمان آرد

بوی پیراهن یوسف که کند روشن چشم

باد گوئی که به پیر غم کنعان آرد

یا سوی آدم سرگشته رفته ز بهشت

روح قدسی مدد روضه رضوان آرد

در نوا آیم چون بلبل مستی که صباش

خبر از ساغر گلگون بگلستان آرد
جان بر افشانیم صدره چو یکی پروانه
که شبی پیش رخ شمع بپایان آرد

شفا به توسط نور

در تاریخ هزار و سیصد و سیزده شمسی بود که حقیر سید ابوالقاسم هاشمی طباطبائی اصفهانی مبتلا به کسالت سخت و پس از بهبودی و رفع کسالت بدرد پای شدید مبتلا شدم به طوری تمام مفاصل به طور متناوب گاه دست و گاه و رگ گاه پا در کمال شدت و طاقت فرسا بود. قریب دو سال در اصفهان و تهران مداوا کردم اثری از بهبودی حاصل نشد. بطوریکه کاملاً بیچاره شدم.
به طبیب نصرانی جلفائی بنام (عنبر سو) مراجعه کردم او زانو را سوراخ کرده و با مشمع مشغول معالجه شد، که این طرز معالجه در آن وقت متداول بود باز نتیجه ای نگرفتم و درد پا زیادتر شد. بطوریکه راه رفتن با عصا هم غیر مقدور بود.
ناچار متوسل به حضرت علی بن موسی الرضا (ع) شدم که بعد از بهبودی درد پا به آستان قدس رضوی بعنوان عتبهٔ بوسی بردم بعد از توسل روزی بعد ازظهر در باغی خوابیده بودم در عالم رویا مجلس مفصلی دیدم که قریب هفتصد الی هشتصد نفر در آن مجلس نشسته بودند، در زاویه همان مجلس شخص بزرگواری که گویا حضرت علی بن موسی الرضا (ع) بود نشسته بودند و حقیر خیلی نزدیک به ایشان بودم.
دیدم همه مردم انتظار استفاده مادی و معنوی از محضر امام (ع) دارند، منهم از این فرصت استفاده کرده عرض کردم به من هم چیزی مرحمت فرمائید، آقا فوراً دست در بغل کردند مهر ثبت خود را بیرون آورده و بروی ورقه ای زده بمن عطا فرمودند، من گرفتم و نگاه کردم دیدم سجع مهر بطور مدور و آیه نور است ((اَللّهُ نُورُ الْسَّموات وَ الْاَرض الخ)) و نوشته هم طلائی و زرین بنظر میرسید در بغل گذاردم و از فرط خوشحالی بیدار شدم ولی از معالجه نزد دکتر مذکور (عنبر سو) منصرف شده و مراجعه به دکتر آلمانی بنام (دکتر فوکس) نمودم او مرا دستور معالجه با آفتاب داد باین معنی که ده روز، روز اول سه دقیقه، روز دوم چهار دقیقه، روز سوم پنج دقیقه تا روز آخر یک ربع پا را برهنه و در مقابل آفتاب قرار دهم او وقتی که این دستور را دادند بیاد مهر شریف حضرت علی بن موسی الرضا (ع) افتادم که در او آیه نور بود دانستم این دستور با آن خواب تناسب دارد حسب الامر عمل کردم در مدت یکهفته بهبودی کامل بدست آمد و با توفیقات الهی به آستان قدس رضوی مشرف و تا حال که سنه ۱۳۴۲ است و ۲۹ سال از این قضیه میگذرد کوچکترین اثری از درد پای خود احساس نکردم. [۵۷].

آمد دوباره مرا شوری ز عشق بسر
گویا فتاده مرا در کوی رضا(ع) گذر
از لطف رضا (ع) اگر افتد بمن نظری
راحت شوم ز غم و ایمن شوم ز خطر
دور زمانه مرا از بس نموده فکار
وارسته ام ز جهان افتاده ام ز نظر
آثار زنده دلان باشد صحبت دوست
غیر از محبت دوست نبود صفای دیگر
در دل اگر بودت جز مهر رضا(ع) غمی
بنما رها دل خویش بیهوده رنج مبر

خواهی اگر نگری صنع و جلال خدا
از روی صدق و صفا در شهر طوس گذر
شاهی که هست رضا بر کاینات قضا
هم امر اوست مقیم بر ممکنات قدر
باشد رضای خدا در حب و مهر رضا
حب رضاست جنان هم بغض اوست سقر
باشد زر تپه و چاه بر ترز عرش علا
هم مظهری ز خداست هم رهنمای بشر
هر صبح خیل ملک اطراف مرقد او
همچون ستاره کنند طوف جمال قصر
شاهی که سرور دین هم حجتی ز خداست
سروی ز باغ نبیست گنجی ز علم و خبر

شفای سید ابراهیم

دانشمند محترم جناب حاج آقا محمد مهدی تاج لنگرودی واعظ فرمود: آقای سید ابراهیم لنگرودی سید معمّر و جلیل القدری است که از ذاکرین و خدمتگزاران اهل بیت اطهار (علیهم السلام) و ساکن تهران می‌باشد. گاهی او را در بعضی از خیابانهای تهران میدیدم که به دیوار تکیه کرده و بعد از مقداری توقف براه می‌افتاد وقتی که علت را می‌پرسیدم از درد پای خود گله میکرد و می‌فرمود:

ده سال است که گرفتارم و بعضی از آقایان اطباء بعنوان رماتیسم و بعضی بعنوان سیاتیک مرا مداوا کرده ولی به مقدار کمی هم از دواها اثری ندارد.

باری او با این ناراحتی میساخت تا اینکه روزی بعنوان احوالپرسی سید مذکور به خانه او واقع در میدان خراسان رفتم خوشبختانه حالش خوب بود از درد پای او که سابقه داشت جویا گردیدم فرمود راحت شدم و بوسیله امام رضا (ع) از خدا شفا گرفتم و به هیچ وجه احساس درد و ناراحتی ندارم.

وقتی که از چگونگی استشفاء پرسیدم چنین فرمودند که من چندی قبل به عزم زیارت حضرت ثامن الحجج امام رضا (ع) تهران را ترک گفته و به مشهد مقدس مشرف شدم با همان درد پا و ناراحتی به زیارت حضرت میرفتم از شدت درد مخصوصاً از صحن مقدس تا حرم سه جا بعنوان استراحت می‌نشستم.

روزی به عزم استشفاء بحرم حضرت مشرف شده پس از آداب و مراسم زیارت با قلبی شکسته و با خلوص اطمینان هر چه تمامتر به حضرت اینگونه متوسل شدم.

عرض کردم آقا من پیر مردی هستم که علاوه از هشتاد سال دارم، اگر قابلیت دفن در جوار قبر شما را داشته باشم از خداوند بخواه که بمیرم و در همین جا دفن گردم و اگر از عمرم چیزی باقی مانده درد پا خیلی آزارم می‌دهد و برای من طاقت فرسا است. بنابراین از خدا بخواه تا مرا شفا دهد.

قدری گریه کردم و با همان حال از حرم بیرون آمدم و به صحن مقدس وارد شده اما خوشبختانه در خودم احساس بهبودی کرده مثل آنکه دردی در من نبوده با توجه به مطلب قبلی که می‌باید از اول صحن تا حرم سه جا توقف نمایم و قدری بنشینم بعد از

عرض حاجت و بیرون آمدن از حرم تا اول خیابان بدون احساس کوچکترین ناراحتی و توقفی آمدم!!
آنقدر خوشحالی و سرور بمن دست داده بود که بنا کردم در خیابانها راه رفتن و مدتی بدین منوال گاهی تند گاهی آهسته رفتم و برگشتم تا بر من یقین شد که شفا گرفتم و الان مدت چند ماه است که از مشهد مقدس مراجعت کرده و راحتم. [۵۸].

ای شه طوس که بر هر دو جهان مولائی
خسرو کون و مکان مظهر بی همتائی
خسروانند گدایان تو ای خسرو دین
شه اقلیم وجودی و تو صاحب رائی
ما گدائیم و بدین در بامید آمده ایم
چو گدا را نبود غیر درت ماوائی
دردمندیم و بامید دوا آمده ایم
درد ما را تو شفا ده که طبیب مائی
بحقیقت که دوائی و توئی اسم خدا
مظهر اسم حق و مظهر هر اسمائی
جسم و جانم تو شفا ده که تو ذکری و شفا
که تو ذکری و شفائی و تو اسمی و دوائی
کن کریمانه نظر بر من مسکین شاها
جز تو این ملک جهانرا نبود مولائی
سالها بهر امیدی به پناه آمده ام
غیر امید تو دیگر نبود ملجائی
نیست ظنّم که برای تو گدای در خویش
جز درت نیست امیدی و ندارم بنمائی
چه شود از ره لطف خسرو خوبان جهان
لحظه ای دردم آخر بسراغم آئی
بنده روسیه و زار و حقیرم ایشه
چشم امید حقیر است بتو مولائی

درخواست شفا

حضرت آیهٔ الله العظمی شهید محراب عالم جلیل القدر و سید نبیل و مجاهد سید عبدالحسین دستغیب شیرازی رضوان الله تعالی علیه از جناب فاضل و محقق آقای حاج میرزا محمود مجتهد شیرازی نزیل سامرا نقل فرمود از جناب شیخ محمد حسین قمشه ای که ایشان فرمود:
ایشان بقصد تشرف به مشهد حضرت رضا (ع) از عراق مسافرت میکند و پس از ورود به مشهد مقدس دانه در انگشت دستش آشکار میشود و سخت او را ناراحت میکند چند نفر از اهل علم او را به مریض خانه میبرند جراح نصرانی می‌گوید باید فوراً انگشتش بریده شود و گرنه ببالا سرایت میکند.

جناب شیخ قبول نمیکند و حاضر نمیشود انگشتش را ببرند طبیب می گوید اگر فردا آمدی باید از بند (مچ) دست بریده شود شیخ برمیگردد و درد شدت میکند شب تا صبح ناله می کند فردا به بریدن انگشت راضی میشود.

چون او را مریض خانه میبرند جراح دست را می‌بیند می گوید باید از بند دست بریده شود قبول نمی کند و میگوید من حاضرم فقط انگشتم بریده شود جراح میگوید فایده ندارد و اگر الان از بند دست بریده نشود به بالاتر سرایت کرده و فردا باید از کتف بریده شود.

شیخ بر می گردد و درد شدت میکند بطوریکه صبح به بریدن دست راضی می‌شود چون او را نزد جراح می‌آورند دستش را می‌بیند و میگوید به بالا سرایت کرده و باید از کتف بریده شود و از بند دست فایده ندارد و اگر امروز از کتف بریده نشود فردا به سایر اعضاء سرایت می کند و بالاخره به قلب می‌رسد و هلاک میشود.

شیخ به بریدن دست از کتف راضی نمیشود و برمیگردد و درد شدیدتر شده تا صبح ناله می کند و حاضر میشود که از کتف بریده شود و رفقایش او را برای مریض خانه حرکت می‌دهند تا دستش را از کتف ببرند در وسط راه شیخ گفت ای رفقا ممکن است در مریض خانه بمیرم اول مرا بحرم مطهر ببرید پس ایشان را در گوشه ای از حرم جای دادند شیخ گریه و زاری زیادی کرده و به حضرت شکایت می کند.

میگوید آیا سزاوار است زائر شما به چنین بلائی مبتلا شود و شما به فریادش نرسید (و انت امام الرؤوف) خصوصاً درباره زوار پس حالت غشوه ای عارضش میشود در آن حال حضرت رضا (ع) را ملاقات می کند.

آن حضرت دست مبارك را بر كتف او تا انگشتانش کشیده و می‌فرماید شفا یافتی شیخ بخود می‌آید می‌بیند دستش هیچ دردی ندارد رفقا می‌آیند او را به مرض خانه ببرند جریان شفای خود را بدست آن حضرت به آنها نمی گوید.

چون او را نزد جراح نصرانی میبرند جراح دستش را نگاه می کند اثری از آن دانه نمی‌بیند به احتمال آنکه شاید دست دیگرش باشد آن دست را هم نظر می کنند می‌بیند سالم است میگوید ای شیخ آیا مسیح (ع) را ملاقات کردی؟

شیخ فرمود کسی را که از مسیح (ع) بالاتر است دیدم و مرا شفا داد پس جریان شفا دادن امام (ع) را نقل میکند. [۵۹].

بدرگاهت پناه آورده ام یا رضا یا رضا(ع)

من زوار سر افتده ام یا رضا یا رضا(ع)

افتاده ام دستم بگیر یا رضا یا رضا (ع)

آزرده ام دستم بگیر یا رضا یا رضا (ع)

ای ملجأ درماندگان یا رضا یا رضا (ع)

ای چاره بیچارگان یا رضا یا رضا(ع)

سفارش حضرت

یکی از اهل تقوی و یقین که زمان عالم ربانی مرحوم حاج شیخ محمد جواد بید آبادی را درك كرده نقل می کرد که وقتی آن بزرگوار بقصد زیارت حضرت رضا (ع) و توقف چهل روز در مشهد مقدس به اتفاق خواهرش از اصفهان حرکت نمود و به مشهد مشرف شدند چون هیجده روز از مدت توقف در آن مکان شریف گذشت شب حضرت رضا (ع) در عالم واقعه به ایشان امر فرمودند که فردا باید به اصفهان برگردی عرض میکند یا مولای من قصد توقف چهل روز در جوار حضرتت کرده ام و هیجده روز بیشتر نگذشته.

امام (ع) فرمود چون خواهرت از دوری مادرش دلتنگ است و از ما رجعتش را به اصفهان خواسته برای خاطر او باید برگردی آیا

نمی‌دانی که من زوار م را دوست میدارم.

چون مرحوم حاجی بخود میآیـد از خواهرش میپرسـد که از حضـرت رضا (ع) روز گذشـته چه می‌خواستی میگوید چون از مفارقت مادرم سخت ناراحت بودم به آن حضرت شکایت کرده و در خواست مراجعت نمودم.

محبت و رافت حضرت رضا (ع) درباره عموم شیعیان خصوصاً زوار قبرش از مسلمیات است چنانچه در زیارتش دارد: (السلام علیک ایّها الامام الرؤوف). [۶۰].

ای شه طوس ز کویت ببهشتم مفرست

که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

درد چشم

عبد صالح و متقی وارسته جناب حاج مجد الدین شیرازی که از اخیار زمان هستند چنین تعریف می کنند.

بنـده در کـودکی چشـم درد گرفتم نزد میرزا علی اکـبر جراح رفتم شـیاف دور چشم حقیر کشـید غافـل از اینکه قبلاًـ دست بچشـم سـودائی گذاشـته بود چشم بنـده هم سودا شـد اطراف چشم له شـد ناچـار پـدرم به تمـام دکترهـا مراجعه کرد علاـج نشـد گفت از حضرت رضا (ع) شفا خواهم گرفت به زیارت حضرت مشرف شدیم.

بخاطر دارم که پدرم پای سـقاخانه اسـماعیل طلا ایستاد با گریه عرض کرد یا علی بن موسی الرضا (ع) داخل حرم نمی‌شوم تا چشم پسرم را شفا ندهید. فردا صبح گویا چشم حقیر اصلًا درد نداشت و تاکنون بحمدالله درد چشم نگرفتم.

وقتی از مشـهد مقـدس مراجعت کردیم خواهرم مرا نشـناخت و از روی تعجب گفت تو چشـمت له بود چطور خوب شـدی؟ من ترا نشناختم و همچنین حاجی مزبور نقل می‌نماید که:

در سـنه چهل شـش خودم با خانواده به مشهد مقدس مشرف شدم و عجایبی چند دیدم از جمله در مسافرخانه دو مرتبه بچه ام از بام افتاد بحمدالله و از نظر حضرت رضا (ع) هیچ ملالی ندید.

هنگام برگشـتن در ماشـین این موضوع را تعریف کردم زنی گفت تعجب مکن من اول خیابان طبرسـی در مسافرخانه سه طبقه بودم بچه ام از طبقه سوم کف خیابان افتاد و از لطف حضرت امام رضا (ع) هیچ ناراحتی ندیدم. [۶۱].

عجب در گهی از عرش باشدی برتر

رواق و طارم او عرش را بود منظر

بود حریم شه ملک عالم ایجا

حریم و درگه او به ز جنت داور

تمام خلق جهانند رهین منت او

چه او امام رئوف است و جان پیغمبر (ص)

ولی حجت حق نور ایزد مطلق

شه وجود علی ابن موسی جعفر (ع)

هر آنکه عارف او گشته گشته عارف حق

هر آنکه منکر او گشته در جهان کافر

حریم و درگه او قبله گاه حاجاتست

چه اوست مظهر رحمان ایزد اکبر

حقیر چشم امیدش بآستان رضاست (ع)

امید بلکه نماید شهش ز مهر نظر

عهد شکنی

جناب شیخ محمد حسن مولوی قند هاری فرمود:

در همـان ایام نصیر الاسـلام ابو الواعظین به مشـهد مقـدس آمـده بود ماه مبارک رمضان در مسـجد گوهرشاد منبر می‌رفت شبی از معجزات اوائـل این قرن که در حرم مبـارک رضوی (ع) دیـده بود حکایت نمود که دو زوجه که با هم و حسـینی بودنـد و در حباله نکاح یکی از اعیان تهران بودنـد که عهد و پیمان نموده بودند که با هم صاف باشـند و رشک و کین و رقابت همسـری یکنفر (هوو گری) را ترک و نزد شوهر سـعایت و خیانت و نمامی و فتنه انگیزی یکـدیگر را نکنند و در بینشان حضـرت رضا (ع) ضامن و گواه باشد اگر هم هر کدام عهدشکنی کند. امام رضا (ع) او را کور نماید.

پس از مـدتی یکی از آن دو زن عهدشـکنی کرد و به عهـد خود خیانت نمود در همان هفته کور شـد و توبه و اتابه اش فایـده نکرد تصـمیم گرفت به مشهد بیاید. نصیر الاسلام مذکور روضه خوان خاص آن زن بود حکایت کرد که چهل شب دخیل بالای سر حرم مبارک بودیم آنچه از ادعیه و تضـرع و زاری که منتهای قـدرت آن زن بود انجام دادیم و عده ای از سادات و علماء و اهل حال هر شب را با او صـبح کردیم اثری از شـفاء آشکار نشد. شب چهل و یکم زیارت وداع نمود و مایوسانه تصمیم گرفتیم فردا عازم تهران شویم.

طلوع فجر نوری از ضـریح مقدس ظاهر شد از بالای سر آن زن گذشت حاضرین همه آن نور را دیده صلوات های بلند فرستاده شد همه یقین کردند که آن خانم شـفا یافت نور از پنجره گذشت ناگهان صدای کف زدن و صـلوات از دار السـیاده بلند شد همه رفتیم دیـدیم پیرزن کور زوار کابلی شـفا یافته هر دو چشـمش بینا شد با اینکه سالها به کوری بسـر برده و برایش کوری عادت شده بود و ابـداً برای شـفای خود در آن وقت نه دخیـل شـده بود و نه دعاء و توسل نموده بود خداونـد قـدرت امامت را به خانم مایوس و ما و مردم نشان داد.

و مردم را آگاهانید که عهد و ضـمانت خلیفه خدا را در امور عادی خود سـست نشـمارند و به عهد و قسم خود پای بند بوده خیانت نکنند. [۶۲].

افتادم دستم بگیر مولا علی موسی الرضا

درمانده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا

بنما کرم ای ذوالکرم گنجینه جود نعم

آکنده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا

درمانده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا

افتاده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا

از هر طرف ره بسته شد سینه دنیا خسته شد

وامانده ام دستم بگیر مولا علی موسی الرضا

بدون عینک

جناب آقای حاج محمد حسن ایمانیه نقل کرد در ماه رجب ۹۴ مشهد مقدس رضوی (ع) مشرف شده پس از مراجعت نقل نمودند.

جمعیت زوار بطوری بود که تشرف بحرم مطهر سخت و دشوار بود روزی با زحمت و مشقت وارد حرم مطهر شدم کتاب مفاتیح را باز کردم دست در جیب نمودم تا عینک را بیرون بیاورم چون چند سال است بدون عینک نمی‌توانم خط بخوانم دیدم عینک را فراموش کرده ام همراه بیاورم سخت ناراحت و شکسته خاطر شدم که بچه زحمتی بحرم مشرف شدم و نمی‌توانم زیارت بخوانم.

در همان حال چشمم به خطوط مفاتیح افتاد دیدم آنها را می‌بینم و می‌توانم بخوانم خوشحال شدم و زیارت را با کمال آسانی خواندم و خدای را سپاس کردم. پس از فراغت و خارج شدن از حرم مفاتیح را باز کردم دیدم نمی‌توانم بخوانم و بمانند پیش بدون عینک خط را نمی‌شناسم و تاکنون چنین هستم دانستم که لطفی و عنایتی از طرف آن بزرگوار بوده است. [۶۳].

خورشید توئی شمش شموس کنز ولایت

کز نور تو هر گمشده گردیده هدایت

خورشید شعاعی بود از نور وجودت

کز نور وجود تو ضیائش ز بدایت

ای درگه تو قاضی حاجات خلایق

هر لحظه ز درگاه تو شد کشف کرامت

از بهر امیدی بدرت روی نمودم

شاها نظری کن ز ره لطف و عنایت

این سالک و مسکین حقیر سرکویت

دارد که بتو چشم شفاعت بقیامت

داروغه

یکی از طلاب علوم دینیه مشهد مقدس بر اثر فشار زندگی و تهی دستی و فقر و پریشانی با خود قرار گذاشت که روزهای پنجشنبه و جمعه که درس‌ها تعطیل است بدنبال گل کاری و مزدوری رود و از مزد و اجرت این دو روز مخارج ایام هفته را بگذراند و مشغول تحصیل باشد.

بعد از تصمیم شروع بکار نمود. تا وقتی که حسین اسماعیل خان، داروغه شهر مشهد که مردی بی باک و ستمگر و سفاکی بود خانه اش نیاز به بنائی پیدا کرد اتفاقا روز پنجشنبه آن طلبه را به مزدوری به خانه حسین داروغه بر سر کار بردند و تا غروب مشغول کار بود در این اثنا خود حسین داروغه جهت سرکشی منزلش آمد دید که این طلبه بهتر از همه آنها کار می‌کند از احوال و اوضاعش پرسش نمود احوالش را گفتند.

بعد از اتمام کار درخواست مزد نمود گفت فردا جمعه هم بیا یکباره مزد دو روزت را می‌پردازیم لذا آن طلبه آن روز را با دست خالی رفت روز دیگر که جمعه بود آمد و مشغول کار شد لکن چون آخر روز شد، مزد خود را خواست. حسین داروغه بجای احسان و مزد فحش بسیاری به آن بیچاره داد و پس از بدگوئی او را از خانه و عمارت خود بیرون کرد و آن طلبه با دلِ پردرد و سوزناک و افسرده خاطر و با دست تهی بیرون رفت و بهر سختی که بود امر خود را گذرانید.

مدتی از این ماجرا گذشت حسین داروغه یک نفر از اوباش را چوب زیادی زد و او هم ناراحت و کینه داروغه را بدل گرفته و به تلافی کار برآمد.

چند روز گذشت حکومت مشهد خواست بحرم مطهر مشرف شود داروغه در خدمت او تا کفشداری مسجد گوهرشاد آمد. ناگهان آن شخص چوب خورده از کمین بیرون آمد و خنجر را با تمام قوت بر پشت داروغه زد و داروغه افتاد و بخون خود غلطان شد و

بعد از دو سه ساعت مُرد.

آنگاه او را تجهیز کرده و در صحن کهنه در جلوی ایوان عباسی دفن کردند و رفتند.

بعد از این واقعه طلبه ای که برای داروغه کار کرده بود در خواب دید که صدای هیاهوی بسیاری از طرف بست پائین خیابان بلند است و چون نگاه کرد دید سید جلیل القدری نورانی وارد صحن شد و پشت سر آن بزرگوار ملائکه های غلاظ و شداد با آلات و اسباب عذاب از قبیل زنجیر و ... آمدند و تا مقابل ایوان عباسی ایستادند و منتظر دستور آن بزرگوار شدند.

آنگاه آن سید بزرگوار با عصائی که در دست داشت اشاره به قبری فرمود. و فرمود که این است. به مجرد اینکه فرمود این است آن ملائک قبر را شکافته و از آن زنجیرها که در دست داشتند با قلاب ها میان قبر انداختند و مردی را بیرون کشیدند و زنجیر به گردنش گذاشتند.

آنوقت آن سید جلیل روانه شد و ملائکه آن مرد را بزور می‌کشیدند که از همان طرف بست پائین خیابان ببرند.

آن مرد متصل فریاد می‌زد یا امام رضا مرا بردند به فریادم برس. یا امام رضا مرا بردند به فریادم برس.

چون من نزدیک رفتم دیدم او همان حسین اسماعیل داروغه است که مرا اذیت کرده و حقوق مرا نداده. چون زیر طاق در صحن که بالای آن نقاره خانه است رسیدند حسین داروغه یقین کرد الان او را از صحن خارج می کنند.

با صدای بلند فریاد زد: آقا یا امام رضا مرا بردند.

در این حال دیدم سید جلیل القدری از میان ایوان طلا صدا زد ای جد بزرگوار او را به من ببخشید. آن بزرگوار به ملائکه فرمود زنجیر از گردنش بردارید پس او را رها کردند و رفتند.

ناگاه دیدم صحن پُر از جمعیت شد و حسین داروغه بعجله مثل مرغی که پر وبال داشته باشد خودش را مقابل ایوان طلا برابر آن سید جلیل رسانید و اظهار تشکر کرد پس حضرت رضا (ع) به آن جماعت بسیار فرمود برای چه اینجا جمع شده اید؟

گفتند ما طلب کاران حسین هستیم آمده ایم که حقوق خود را از او مطالبه کنیم. آن حضرت به خدام امر فرمود تا صندوق بسیار بزرگی حاضر کردند و در نزد آن بزرگوار و سرور نهادند. سپس آن حضرت از هر یک از طلب کارها سؤال می‌فرمود که طلب تو از حسین چقدر است؟

او هم مقدارش را می گفت و امام (ع) دست مبارک در آن صندوق می کرد و به همان مقدار پول سفید دو قرانی بیرون آورده و به او عنایت می‌فرمود. و آن شخص پول را می گرفت و از صحن می‌رفت تا بسیاری از طلب کاران طلب خود را گرفته و رفتند.

من خواستم نزدیک روم و مطالبه حق خود را بنمایم حضرت رضا (ع) با دست خود اشاره فرمود که صبر کن و عجله منما لذا من صبر کردم تا صحن خلوت شد سپس آن بزرگوار فرمود نزدیک بیا.

نزدیک رفتم آن حضرت دست مبارک خود را در آن صندوق برده و یک عدد دو قرانی سفید در دستم گذاشت.

ناگهان از خواب بیدار شدم در حالیکه دیدم آن دو قرانی در دست من است خدای را شکر کردم و فردای آن شب پول را خورده کردم و تا مدتی از آن پول خورد گذران می‌نمودم و امر و معیشت خود را می گذرانیدم تا وقتی که این خواب خود را به بعضی از دوستان خود گفتم بعد از آن پول خورده ها تمام شد و برکت الهی از بین رفت و من پشیمان شدم از آنکه خواب خود را گفته بودم. [۶۴].

در حشر اگر لطف تو خیزد بشفاعت

بسیار بجویند و گنه کار نباشد

او را بمن بخشید

در منتخب التواریخ در باب دهم از والـد خود محمـدعلی خراسانی مشـهدی که قریب هفتاد سال به خـدمت فراش در آسـتان قدس رضوی مفتخر بوده نقل نمود:

در اوائل که من به خدمت فراشی آستان رضوی مشرف شده بودم یکی از خدام های هم کشیکم که مردی زاهد و عابد بود و چون شبهای خدمتش در آسـتان قدس درب حرم مطهر را می‌بستند آن مرد صالح مانند سایر خدام به آسایشگاه نمی‌رفت بخوابد بلکه در همان رواقی که در بسـته می‌شد و آنجا را دار الحفاظ می گویند مشغول تهجد و عبادت می‌شد و هر گاه خسته می‌شد و کسالت پیدا می کرد سر خود را به عتبه در می گذاشت تا فی الجمله کسالتش برطرف شود.

شبی سـرش را بر عتبه مقدسه گذاشـته بود ناگاه صدای بازشدن در ضـریح مطهر به گوشـش می‌رسد. (پدرم برایم نقل کرد ولی در خاطرم نیست که در خواب یا بیداری بوده) تا صدای باز شدن در ضـریح را می‌شنود بخیال اینکه شاید وقت در بستن حرم کسی در حرم مانده بوده و در را بسته اند.

فورا برمی خیزد برود سـر کشـیک یعنی بزرگ خـدام را خبر کنـد ناگهان می‌بیند درب حرم مطهر باز شد و یک بزرگواری از حرم بیرون آمد و دری که از دار الحفاظ بدار السیاده است باز شد و آن جناب بدار السیاده رفت.

می گوید من هم پشت سـرش رفتم تا از دار السـیاده بیرون شد تا رسـید به ایوان طلا و لب ایوان ایستاد. من هم با کمال ادب نزدیک محراب ایستادم سپس دیدم دو نفر با کمال ادب آمدند و با حال خضوع در برابر آن حضرت ایستادند.

آن حضـرت به آن دو نفر فرمود بشـکافید این قبر را و این خبیث را از جوار من بیرون ببریـد و اشـاره به قبری که در صـحن مقـدس پشت پنجره بود کرد و من مشاهده می کردم.

دیـدم آن دو نفر بـا کلنگهـا قبر را شـکافتند و شخصـی را در حالیکه زنجیر آتشـین به گردنش بود بیرون آوردنـد و کشان کشان از صحن مقدس بطرف بالا خیابان می‌بردند. ناگاه آن شـخص روی خود را به جانب آن بزرگوار کرد و عرض کرد یابن رسول الله من خود را مقصر و گناهکار می‌دانستم و به خاطر همین هم وصیت کردم مرا از راه دور بیاورند و در جوار شما دفن کنند.

زیرا در جوار شـما بزرگوار امنیت و آسـایش است و به شـما پناهنـده شـدم. تـا این سـخن را گفت آن حضـرت به آن دو نفر فرمود برگردانید او را. ناقل حکایت بیهوش می‌شود. سـحر چون سـر کشیک و خدام برای بازکردن در می آیند می‌بینند آن مرد کشیکچی افتاد پس او را بهوش می‌آوردند و او قضیه را نقل می کند.

مرحوم پـدرم گفت من بـا او و جمعی از خـدام به آن محلی که دیـده بود به ما نشان داد و ما آثار نبش قبر را به چشم خود دیـدیم. [۶۵].

آمدم ای شاه براتم بده

غرق گناهم حسناتم بده

بهر گدائی به درت آمدم

رانده ام از خود درجاتم بده

ضامن هر بیکس و بی یاوری

بیکسم از خود ثمراتم بده

ترا بجان مادرت

در یزد مرد صالـح و بـا تقوایی زنـدگی می کرد برخلاـف خود برادری داشت که اهـل فسق و فجور و بـد نهـاد بود و آن مرد صـالح همواره از بدعملی برادر خود در رنج و شـکنجه و آزار بود. و گاهی از اوقات مردم نزد او می‌آمدند و از اذیت و آزار برادرش به او

شکایت می‌کردنـد و می‌گفتنـد برادر تو فلان کس را آزار داده و گاه می‌گفتند که با فلان کس نزاع و جدال نموده و چون هر روز رفتار بدی از او بروز می‌کرد از این جهت مردم آن مرد صالح بیچاره را مؤاخذه و ملامت می‌کردند.

تـا آنکه آن مرد صالـح اراده زیـارت مشـهد مقـدس حضـرت رضـا (ع) را نمود و تـدارک راه و توشه شـد و بـا کـاروانی براه افتاد. جماعتی جهت مشایعت و بـدرقه زوار حضـرت رضا (ع) آمدنـد. مرد فاسق هم یابوئی سوار شـد و با مشایعت کننـده‌ها آمد تا آنکه اهل مشایعت بر گردیدند لکن آن برادر امتناع از مراجعت نمود. و گفت من فرد بسیار معصـیت کاری هستم و من هم می‌خواهم به زیارت حضرت رضا (ع) بروم بلکه به شفاعت آن حضرت خداوند از من عفو فرماید.

مرد صالح به جهت خوف اذیت و آزار خود در بر گردانیدن او ابرام و اصرار زیادی کرد لکن موفق نشد و مرد فاسق گفت من با تو کاری ندارم یابوی خود را سوار و با زوار می‌روم مرد صالح علاجی ندید و سکوت کرد و تن به قضا نمود. یک چند وقتی نگذشت بـاز به اقتضـای طبیعت خود، در بین مسـافرین بنـای شـرارت و بـدرفتاری را بـا برادر خود و سـایر زوار آغـاز نمود و هر روز با یکی مجادله می‌کرد و دیگران را اذیّت و آزار می‌نمود و مردم پشت سـر یکـدیگر نزد آن برادر صالـح می‌آمدند و شـکایت می‌کردند و آن بیچاره را آسوده نمی‌گذاشتند.

تا اینکه آن مرد فاسق در یکی از منازل مریض شد و رفته رفته مرضش شدیدتر شد تا در نیشابور یا منازل نزدیک مشهد وفات کرد. مرد صالـح بـدن برادر را غسل داد کفن کرد و نماز بر جسدش گزارد آنگاه آنرا به نمد پیچیده و بر یابوی خودش بار کرد و با خود به مشـهد حمـل نمـود و پس از طواف دادن او را دور قـبر مطهر رضوی (ع) دفن کرد. لکن در امر او متفکر بود که بر او چه خواهد گـذشت و بـا آن اعمـال چگونه با او رفتار خواهـد شـد؟! و بسـیار خواهان بود که او را در خواب ببینـد و از او در این باب تحقیق و بررسـی نمایـد. تـا آنکه دو سه روزی از دفن او گـذشت برادر خود را در خواب دیـد که حالش بسـیار جالب و خوب است. گفت: برادر تو که در دنیا فلان بودی چطور شد به این مقام رسیدی؟

گفت ای برادر بدان که امر مرگ و عقابت آن بسیار سخت است و اگر شفاعت این امام رضا (ع) نبود که من تا حال هلاک بودم. بـدان ای برادر که چون مرا قبض روح نمودنـد من خود را یک پارچه آتش دیـدم، بسترم آتش، فراشم آتش، فضای منزل هم پر از آتش شد و من هرچه فریاد می‌زدم سوختم سوختم شـما حاضـرین مرا می‌دیدید ولی اعتنائی نمی‌کردید. تا آنکه تابوت آورده و مرا داخل آن گذاشتید دیدم آن تابوت منقلب بآتش شد و من فریاد می‌زدم سوختم سوختم کسـی ملتفت من نگردید تا آنکه مرا بردند و برهنه کردند و بالای تخته ای از برای غسل دادن گذاشـتند ناگهان دیدم که تخته هم منقلب به آتش شد هرقدر فریاد کردم کسی به من تـوجه نمی‌کرد پس من بـا خـود گفتم چون آب بر من ریزنـد شایـد از آتش آسوده شوم لکن چون لبـاس از بـدنم برآوردند ظرف آب را پر کردنـد بر بـدنم ریختند دیدم که آب هم آتش شد من وقتی این چنین مشاهده کردم صدا زدم که بر من رحم کنید و این آتش سوزان را بر من نریزیـد کسـی نشـنید تـا آنکه مرا شسـته و برداشـتند و روی کفن گذاشـتند کرباس کفن هم آتش شـد. سپس مرا در نمـد پیچیدند آنهم آتش، تابوت هم آتش، تا آنکه مرا بر یابوی خودم بار کردند. همینطور در آتش بودم و می‌سوختم و در اثنای راه هر یک از زائرین بمن برمی خورد من به آن اسـتغاثه می‌نمودم و اعتنائی از هیچیک نمی‌دیـدم. تا آنکه داخل مشـهد رضوی (ع) شدیم و تابوت مرا برداشـتند و از برای طواف به جانب حرم حضـرت بردند چون به در حرم مطهر رسیدند ناگهان آتش ناپدید شد و من خودم را آسوده و به حال اول دیدم و تابوت و کفن و سایر منضمات را بر حال اول دیدم.

مرا داخـل حرم مطهر کردنـد دیـدم که صـاحب حرم حضـرت رضـا (ع) بر بالاـی قبر مطهر خود ایسـتاده و سـر مبـارک خود را بزیر انداخته و ابدا اعتنائی بمن ندارد.

مرا یک دور طواف داد. چون ببالای سـر ضریح مقدس رسیدم پیرمردی را ایستاده دیدم که متوجه بسوی من گردید و فرمود به امام (ع) استغاثه کن تا شفاعت نماید و تو را از این عقوبت برهاند چون این سخن را شنیدم متوجه به آن حضرت گردیدم و عرض کردم

فدایت شوم مرا دریاب. آن حضرت بمن اعتنائی نفرمود.
بار دیگر مرا بطرف بالای سر مطهر عبور دادند آن مرد اول فرمود استغاثه کن به امام (ع). باز عرض کردم فدایت شوم مرا دریاب باز آن حضرت جوابی نفرمود.
تا دفعه سوم چنانکه متعارف است مرا ببالای سر آوردند باز آن پیرمرد فرمود استغاثه کن گفتم چه کنم که جواب نمی‌فرماید، فرمود اگر از حرم خارج شوی باز همان عذاب و آتش است و دیگر علاجی نداری گفتم چه باید کرد. که آن حضرت توجه نماید و شفاعت کند.
فرمود به جده اش فاطمه زهرا (علیهاالسلام) آن حضرت را قسم بده و آن معصومه را شفیعه خود کن.
چون این سخن را شنیدم شروع به گریه کردم و عرض کردم فدایت شوم به من رحم کن و منت بگذار تو را به حق جده ات فاطمه زهرا صدیقه مظلومه (علیهاالسلام) قسم می‌دهم که مرا مأیوس نفرما و بر من احسان کن و از در خانه خود مرا مران.
تا این سخن را حضرت شنید به سوی من نگاهی کرد و مانند کسی که گریه راه گلویش را بسته باشد فرمود چه کنم جای شفاعت که از برای ما نگذاشته اید سپس دست های مبارك خود را به سوی آسمان برداشت و لبهای خود را حرکت داد. گویا زبان به شفاعت گشود. چون مرا بیرون آوردند دیگر آن آتش را ندیدم و از عذاب آسوده شدم.
در تحفة الرضویه نقل می‌کند:
برادر مؤمن همان شب در خواب دید باغی است در جوار حضرت رضا (ع) در نهایت صفا و در عمارت آن باغ دید شخصی نشسته با نهایت عزمت چون خوب نگاه کرد دید آن فرد برادرش است که روز گذشته او را دفن کرده پس از حال او استفسار کرد شرح حال را گفت تا رسید به آنجا که پیرمرد در مرتبه سوم گفت:
آن حضرت را بحق جدش پیغمبر قسم بده من چون به آن دستور عمل کردم مرا باین باغ آوردند و اینها همه از لطفی است که تو در عالم برادری با من کردی و اگر مرا باین مکان مقدس نمی‌آوردی من همیشه در عذاب بودم. [۶۶].
ای که بر خاك حریم تو ملایك زده بوس
رشك فردوس برین گشته زتو خطه طوس
هر که آید بگدائی بدر خانه تو
حاش لِلّه که ز درگاه تو گردد مأیوس

مخارج راه

جماعتی مرد و زن از بحرین توفیق حاصل شان گردید و به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شدند و مدت هشت ماه در این آستان مقدس توقف نمودند و کاملا از زیارت آن حضرت بهرمند شدند تا همه پول مخارج آنها تمام شد.
هنگامیکه خواستند بسوی وطن خود حرکت کنند مخارج راه نداشتند و به هر کس هم رو انداختن که بعنوان قرض جهت خرجی به آنها بدهد اجابت نشد از این بابت مضطرب و پریشان شدند و با حال اضطراب داخل حرم حضرت امام هشتم (ع) شدند و اظهار عنایت کردند و گفتند: ای آقای ما اکنون ما درمانده شده ایم و نمی‌دانیم چه باید بکنیم. از حرم بیرون آمدند شخصی نزد آنها آمده و فرمود: من چند رأس قاطر دارم و شنیده ام که شما خیال رفتن به کاظمین را دارید حال آمده ام که اگر می‌خواهید من عصر قاطرها را بیاورم و شما حرکت کنید.
بحرینی ها حقیقت حال خود را اظهار کردند و گفتند ما خرجی مان تمام شده و مخارج راه را نداریم. و حالا هم حاضریم که با تو همراه شویم لکن هرگاه آنچه لازم داشتیم به ما قرض الحسنه بده تا به کاظمین برسیم و ما در آنجا تمام مخارج تو را خواهیم داد.

آن شخص قبول فرمود: و عصر قاطرها را آورد و آنها را سوار کرد و براه افتادند و وقت شام بلب آبی رسیدند و فرود آمدند آن شخص به آنها فرمود: شما کنار این آب وضو ساخته نماز بخوانید و غذا بخورید تا من قاطرها را در بیابان به چرا ببرم. سپس قاطرها را جهت چرا از آنجا دور نمود و مسافرین وضو ساخته نماز بجای آوردند و غذای خود را خوردند و هرچه در انتظار قاطرها نشستند خبری نشد تا اینکه وحشت همه آنها را فرا گرفت.

مردها از کنار زن و بچه‌ها بر خواستند و به اطراف رفتند که تحقیق و بررسی کنند که قاطرها چه شد هرچه گشتند اثری نیافتند و با حال یأس برگشتند و تا صبح بحال گریه و ناله میان بیابان بسر بردند.

صبح شد چون از آمدن آن شخص مأیوس شدند علاج کار خود را منحصر در برگشتن به مشهد مقدس یافتند.

لذا اسباب و اثاثیه خود را بر دوش گرفته با زنها و اطفال پیاده روبراه نهاده چند قدمی که برداشتند نخلستانها را از دور دیدند تعجب کردند که در این حدود که از بلاد ایران است درخت خرما پیدا نمی‌شود در این اثناء عربی هیزم کش رسید از او پرسیدند که این نخلستان چیست و این قریه چه نام دارد؟

گفت مگر شما نمی‌دانید که اینجا کاظمین است. تعجب ایشان بیشتر شد و گمان کردند که آن مرد مزاح نموده پس چند قدمی دیگر که برداشتند قبه مطهره و مناره های کاظمین پیدا شد و دانستند که بنظر مرحمت ابی الحسن الرضا صلوات الله علیه به دو سه ساعت از مشهد به کاظمین رسیده اند. [۶۷].

چیز نادیده و نشنیده چه لذّت دارد
آنکه دیدست و چشیدست بصیرت دارد
هر که نشناخت رضا را و اطاعت ننمود
از کجا کی خبر از فیض و سعادت دارد
تا نیائی و نبینی تو جلال و کرمش
تو چه دانی که به زائر چه محبّت دارد
رأفتش را بنما درک تو از نام رؤف
چون ز لطفش بخلایق همه رأفت دارد
ضامن آهوی وحشی شده تا دریابی
که به زوّار و غریبان چه کرامت دارد

گمشدگان

مرحوم محدث نوری اعلی الله مقامه فرمود یکی از خدمتگزاران روضه شریفه رضویه گفت:

یکی از شب هائی که نوبت خدمت و شیفت من بود در رواقی که معروف به دار الحفاظه است خوابیده بودم. ناگهان در خواب دیدم که درب حرم مطهر باز شد و خود حضرت ابی الحسن الرضا (ع) از حرم بیرون تشریف آورد و بمن فرمود:

برخیز و بگو مشعلی بالای گلدسته ببرند و روشن کنند زیرا که گروهی از اعراب بحرین به زیارت من می‌آیند و آنها راه را گم کرده اند از طرف طرق (اسم محلی است در دو فرسنگی شهر مشهد) و اکنون آنان سرگردانند و برف هم می‌بارد مبادا تلف شوند و نیز برو به میرزا تقی شاه متولی بگو چند مشعل روشن کنند و با جمعی بروند و آن زائرین را ملاقات کرده بیاورند.

از خواب بیدار شدم و فورا رفتم سر کشیک را از خواب بیدار کرده و خوابم را به او گفتم پس او با حال تعجب برخواست و با یکدیگر آمدیم در حالتی که برف می‌بارید مشعل دار را خبر کرده و فورا رفت و مشعل روی گلدسته را روشن کرد آنگاه با جمعی

از خدام به خانه متولی باشی رفتیم و خواب را نقل کردیم. متولی هم با جماعتی مشعل ها را روشن کرده با ما همراه شد و از شهر بیرون آمدیم و بجانب طرق روانه شدیم تا نزدیک طرق به آن زائرین رسیده دیدم که در آن هوای سرد میان برف در بیابان سر گردانند.

پس چون ایشان را ملاقات کردیم جویای حالشان شدیم گفتند که در این بیابان طوفان عظیمی شد و برف هم شروع به آمدن کرد ما راه را گم کردیم و هرچه تفحص نمودیم راه را پیدا نکردیم و دست و پای ما هم از شدّت سرما از حس و حرکت افتاد لذا تن به مرگ دادیم و از چهارپایان خود پیاده و همه یکجا دور هم جمع گشته و فرشهای خود را روی خود انداخته و شروع به گریه و زاری نمودیم.

در میان ما مرد صالح و طالب علمی است چشمش که بخواب رفت حضرت رضا (ع) را در خواب زیارت کرد آن حضرت به او فرمود: (قوموا فقد امرت ان یجعلوا المشعل فوق المنارة فاقصدوا نحوالمشعل تصادفوا المتولی) یعنی برخیزید و رو براه بگذارید که من فرمان داده ام که در گلدسته مشعل روشن کنند و شما رو به روشنائی بروید که متولی به استقبال شما می‌آید.

این بود که ما بر خواستیم و راه افتادیم و روشنائی را دیده و به سمت روشنائی براه افتادیم تا اینجا که شما به ما رسیده اید پس متولی آنها را بشهر آورد و به خانه خود برد و پذیرائی نمود. بلی حضرت رضا (ع) ضامن غریبان و امام رئوف است و زائرین بلکه همه دوستانش را دوست دارد. [۶۸].

کعبه اگر قبله اهل صفاست

قبله دل مرقد شاه رضاست

کعبه اگر آمده از سنگ و گل

لیک در این کعبه ولی خداست

گر شده آن کعبه مطاف و حرم

وین حرم و مقصد اهل ولاست

یک قدمی نه بر حریمش نگر

بارگه طوس عجب باصفاست

به بود این روضه زخلد برین

شک نبود بارگه کبریاست

طلبه بحرینی

سید جلیل سید محمد موسوی خادم روضه منوره رضویه که بیشتر اوقات به زیارت عتبات ائمه (علیهم السلام) در عراق مشرف می‌شد فرمود:

سیدی صالح در کاظمین بمن فرمود خوشا بحال تو که از خدمتگذاران و خدام عتبه مقدسه سلطان خراسان هستی، زیرا که کار دنیا و آخرت من به برکت وجود مبارک آن حضرت اصلاح گردید و من از آن بزرگوار حکایتی دارم و آن این است:

من در بحرین در مدرسه مشغول تحصیل علم بودم و در نهایت فقر و سختی می گذرانیدم تا اینکه روزی به جهت شغلی از مدرسه بیرون آمدم ناگهان چشمم به دختری آفتاب طلعت افتاد و او تازه از حمامی که برابر مدرسه بود بیرون آمد. من تا او را دیدم عشق او در دل من جای گرفت و محو جمال او شدم. غافل از اینکه او دختر شیخ ناصر لؤلؤی است که متمول تر از او در بحرین نیست. با جمله صورت آن پری رخسار از نظرم نمی‌رفت و از مطالعه و مباحثه و عبادت بازماندم.

تا اینکه خبردار شدم که جماعتی عزم زیارت امام غریبان و ضامن بی کسان حضرت رضا (ع) دارند. من با خود گفتم که دوای این درد جانکاه تو از دربار آن حضرت به درمان می‌رسد و تو باید شربت این مرض سخت خود را از شربت خانه آن سرور بدست آوری. لذا من هم با آن جماعت حرکت کرده و روبراه نهادم تا اینکه در اول ماه مبارك رمضان به آستان قدس آن بزرگوار مشرف شدم.

شب شد در عالم خواب خدمت آن حجت حق حضرت ثامن الائمه (ع) رسیدم. آن حضرت بمن فرمود تو در این ماه مهمان مائی و بعد از آن تو را روانه بحرین می‌نمائیم و حاجت تو را برمی آوریم.

چون بیدار شدم یک نفر بمن سه تومان بعنوان هدیه داد و من تمام ماه مبارك رمضان را به وظائف طاعات و عبادات قیام می‌نمودم تا اینکه ماه مبارك رمضان به آخر رسید آنگاه خدمت آن حضرت مشرف شدم و آن سرور را وداع نمودم و از روضه مطهره بیرون آمدم تا اینکه به پائین خیابان رسیدم ناگهان از طرف راست خود کسی مرا باسم صدا زد. و به من گفت الا ن خواب بودم و در عالم خواب خدمت حضرت رضا (ع) مشرف گردیدم.

آن حضرت به من فرمود طلبی که از فلان شخص داری و از وصول آن مأیوس شده ای من آن وجه را بتو می‌رسانم به شرط آنکه یك اسب و ده تومان بدهی به آن کسی که الا ن که بیدار می‌شوی و از خانه بیرون می‌روی به درخانه با تو مصادف خواهد شد پس آن مرد به فرموده امام (ع) عمل کرد یك اسب و ده تومان بمن داد و من سوار شدم و از شهر خارج گردیدم.

چون به منزل اول که آنجا را طرق می گویند رسیدم تاجری بمن رسید که بواسطه سدّ راه در آنجا متحیر بود و امام هشتم (ع) را در خواب دیده بود که آن حضرت به او فرموده بود که اگر منافع فلان پانصد تومان خودت را به فلان سید بحرینی که فردا به فلان هیئت و لباس می‌آید بدهی من تو را به صحت و سلامت به مقصدت می‌رسانم و درباره تو نیز شفاعت خواهم کرد.

آن تاجر تا مرا ملاقات کرد با من مصاحبت نمود و با هم حرکت کردیم تا رفتیم به اصفهان سپس آن تاجر صد تومان بمن داد و من از آن وجه اسباب دامادی خود را فراهم کردم و روبراه نهاده و به سلامتی وارد بحرین شدم و رفتم در همان مدرسه ای که قبلا بودم ساکن شدم.

چند روز گذشت ناگهان دیدم شیخ ناصر لؤلؤئی که پدر همان دختر است با حشم و خدم خود وارد مدرسه شد و یکسره نزد من آمد و خودش را روی دست و پای من انداخت که ببوسد من در مقام امتناع برآمدم.

گفت چگونه دست و پای تو را نبوسم و حال آنکه من به برکت تو داخل در شفاعت حضرت رضا (ع) شده ام. زیرا من دیشب گذشته در خواب خدمت آن بزرگوار مشرف شدم آن حضرت به من فرمود که اگر شفاعت مرا می‌خواهی باید فردا بروی به فلان مدرسه و فلان حجره که سیدی از اهل این شهر به زیارت من آمده بود و حال برگشته و دختر تو را خواهان است.

اگر دخترت را به او بدهی من شفیع تو می‌شوم در روزی که لا ینفع مال و لا به نون این بود که شیخ ناصر آن دختر را بمن تزویج کرد.

بعد از آن باز امام هشتم (ع) را در خواب دیدم فرمود برو بسوی نجف سپس من به نجف رفتم و یکسال در آنجا توقف نمودم. باز آن بزرگوار را در عالم رؤیا زیارت کردم که فرمود یکسال در کربلا باش و یك سال در کاظمین تا باز امر من بتو برسد. و اینک من در کاظمین هستم تا اینکه یك سال تمام شود و بعد چه امر فرماید. [۶۹].

ای ولی حق توئی چو روح روانم

من ز جوار تو دور می‌نتوانم

هجر تو چون می‌برد زتاب و توانم

گوشه ابروی تست منزل جانم

بهتر از این گوشه پادشاه ندارد

سوغات

مرحوم حاج غلامحسین ازغدی معروف به حاج آخوند که از موثقین و دوستان بود بلاواسطه نقل کرد:
زنی از محارم من که مؤمنه و بسیار فقیره و تهی دست بود حالش این بود که سالی یکمرتبه از ازغد که چهار فرسخی شهر مشهد است با پای پیاده به زیارت حضرت رضا (ع) می‌آمد. و چون برمی گشت برای هر یک از اطفال قبیله سوغات می‌آورد مانند کفش و کلاه و سینه بند و امثال اینها. هر وقت ما به او می گفتیم تو که پیاده و با دست خالی می‌روی پس پول از کجا می‌آوری که این چیزها را می‌خری.
می گفت من وقتی بحرم می‌روم حضرت رضا (ع) را میان ضریح می‌بینم و آن بزرگوار احوال مرا و اطفال را و عدد آنها را می‌پرسد. و باندازه ای پول بمن می‌دهد که برای اطفال سوغاتی و تحفه بخرم و شما مگر وقتی بحرم می‌روید آن حضرت را نمی‌بینید. و چون چنین جواب می‌داد ما سکوت می کردیم و گمان می کردیم که او چون فقیره است در مشهد گدائی و تکدی می کند و پولی بدست می‌آورد و سوغاتی می‌خرد.
تا اینکه یک سفر چون روانه مشهد شد من پشت سرش آمدم تا به مشهد رسید و دیدم به خانه یک نفر ازغدی ها رفت و من بیرون آن خانه منتظر او شدم تا اینکه وضو ساخته بیرون آمد تا بحرم برود. من هم عقب سرش رفتم تا بحرم شریف رسید و خود را به ضریح مطهر چسبانید. من در حرم ایستادم تا وقتی از حرم بیرون آمد.
خودم را به او رساندم و سلام کردم چشمش که بمن افتاد از ملاقات من اظهار خوشحالی کرد سپس به او گفتم برابر ضریح چقدر طول دادی. گفت بلی حضرت رضا (ع) با من احوال پرسی کرد و احوال اطفال قبیله را پرسید و پول بمن مرحمت فرمود که برای اطفال سوغاتی بخرم آنگاه دستش را باز کرد دیدم چند قران میان دست اوست. آنوقت فهمیدم که آن زن بواسطه اخلاص و صدق به چنین مقامی رسیده که امام را می‌بیند و با او سخن می گوید و من هرچه کردم که آن پولها را بگیرم و به جهتش سوغات بخرم قبول نکرد و گفت باید خودم بخرم. [۷۰].

از دیده دل اگر رضا را بینی

مرآت جمال کبریا را بینی

گر پرده اوهام بیک سو فکنی

اندر پس این پرده خدا را بینی

رد سائل نکند

حضرت حجهٔ الاسلام آقای حاج میرزا حبیب الله ملکی دام ظله از حاج سید حسین حکاک نقل کرد:
در زمانی که حاج میرزا موسی خان، متولی آستان قدس رضوی بود یک نفر از علماء نجف به زیارت حضرت رضا (ع) مشرف شده بود. چندی که گذشت هزینه و مخارجش تمام شد و از این جهت پریشان بود که در غربت چه کند.
لذا در حرم مطهر اظهار حاجت به امام هشتم (ع) نمود که ای آقا مرحمتی بفرما و مرا از این پریشانی نجات بخشا و هرگاه مرا از این بلیه خلاص نفرمایی می‌روم نجف و خدمت جدت آقا امیرالمؤمنین (ع) از حضرتت شکایت می‌نمایم خودش گفته است تا من چنین عرض کردم دیدم در آنجا کسی است که نشناختم او کیست بمن فرمود غم مخور که خدا وسیله ساز است. این را گفت و گذشت و من از حرم بیرون آمدم لکن در امر خود متفکر بودم که چه خواهد شد.

روز دیگر وقتی در منزل بودم ناگاه یکنفر آمد و خود را معرفی کرد که من یکی از دربانان آستان قدس رضوی و از جانب آقای متولی باشی خدمت شما رسیده ام. پس مبلغ پول قابلی بمن داد و گفت این وجه را آقای تولیت برای شما فرستاده بعد از آن معلوم شد که حاج میرزا موسی خان خود نائب التولیه حضرت رضا (ع) را در خواب دیده و آن بزرگوار به او چنین دستور داده که فلان کس در فلان جاست و تو فلان مبلغ برای او بفرست و به او بگو که شکایت از من خدمت جدم حضرت امیرالمؤمنین (ع) نکند. پسر من ولی عصر که به او فرموده غم مخور که خدا وسیله ساز است. [۷۱].

ای که از دردت بغیر حق کسی آگاه نیست

راه درمان را ز من بشنو که جز آن راه نیست

بهر هر دردی توجه کن بدرگاه رضا

در جهان درمانگهی بهتر از آن درگاه نیست

زیارت قاچاقی

آقا میرزا اسحق لنکرانی نقل نمود:

هنگامیکه اوضاع مملکت روسیه بهم خورد من قصد نمودم از آنجا بطرف ایران حرکت کنم بقصد زیارت حضرت ثامن الائمه (ع) و چون تذکره (گذرنامه) برای آمدن به ایران نمی‌دادند ناچار بودم که قاچاقی بیایم و قاچاق آمدن هم بسیار سخت بود در وقت گذشتن از سرحد و اگر کسی دچار مستحفظین سرحد می‌شد مجازاتش هم سخت بود لکن من با این حال متوکلا علی الله به راهنمائی یک نفر از قاچاقچی ها روبراه نهادم تا از پشت قراولخانه روسیه که سرحد بود رد شده و گذشتم.

چون نزدیک قراولخانه ایران رسیدم سه نفر از سالدات روسی جلوی من آمدند و مرا گرفتند و گفتند برگرد آنگاه چند شلاق بمن زدند و در نهایت خشم مرا به جلو انداخته و آزارم می‌نمودند و بر گردانیدند.

من در آنوقت بسیار مضطرب و گریان شدم و اشک در چشمم جاری گردید و روی بجانب خراسان نموده عرض کردم یا امام رضا من بقصد زیارت و خاک بوسی آستان تو می‌آمدم از کرم تو دور است که نجات مرا از خدا نخواهی همین که این توسل از دل من گذشت فورا مثل اینکه یکباره آبی روی خشم ایشان ریخته شد. دست از من برداشته و با کمال آرامی و ملاطفت گفتند:

هر کجا می‌خواهی برو ما دیگر بتو کاری نداریم و چون رها شدم خودم را به قراولخانه ایران رسانیدم قراول ایرانی گفت من دیدم که آنها تو را گرفته بودند و راهی هم بر مساعدت با تو نداشتم خوب شد که خداوند به قلب آنها انداخت از تو دست برداشتند. [۷۲].

دلا بسوی رضا هر کس که راه ندارد

امید مرحمت از رحمت اِله ندارد

هر آن کس که ز کوی رضا پناه نگیرد

یقین بدان بدو عالم دگر پناه ندارد

نسیم روضه او زنده می‌کند دل مرد

ضیاء شمع ورا هیچ مهر و ماه ندارد

گذار سر به حریمش بریز اشک ز دیده

بگو جلال تو را هیچ پادشاه ندارد

بگو ز راه دراز آمده بَرِ تو فقیری

که زاد و بود بجز نامه سیاه ندارد

نهاده ام چو سگی در ره تو روی تضرع

به سویم ار نظری افکنی گناه ندارد

غریق جهلم و مقهور نفس و مانده و حیران

رهی گشا به کسی که دلیل راه ندارد

جواب نامه

حاج میرزا حسن طبیب (لسان الاطباء) فرمود:

وقتی که عازم زیارت حضرت ابی الحسن الرضا (ع) شدم آن زمان مرحوم علامه فقید زاهد حاج ملا محمدبن محمد مهدی معروف به حاجی اشرف و حجت اشرفی (که از مشاهیر علماء بشمار آمده که در احوالاتش در کتاب قصص العلماء گفته اند آن جناب از نصف شب تا صبح مشغول عبادت و تضرع و زاری و مناجات با حضرت باری تعالی بوده و بسر و سینه می‌زد. و هر کس او را می‌دیده خیال می‌کرده که تازه از بیماری برخاسته.) در وطن اصلی خود اشرف بود و من به جهت امر وصیت نامه خود خدمت آن بزرگوار رفتم.

آن جناب تا مطلع شد که من عازم زیارتم فرمود هنگامیکه خواستی حرکت کنی بمن خبر بده. از این جهت وقتی خواستم حرکت کنم نزد آن جناب مشرف شدم پس آن مرحوم پاکتی بمن داد و فرمود (لدی الورود) این نامه را تقدیم حضور امام (ع) کن و در مراجعت خود جوابش را بگیر و برای من بیاور. من این تکلیف و امر او را عامیانه پنداشتم که چگونه من جواب بگیرم و لذا از آن ارادتی که به آن جناب داشتم کاسته شد.

لکن بزرگی او مرا مانع شد که ایرادی بگیرم در هرحال از خدمتش مرخص شدم و حرکت نمودم تا اینکه به آستان قدس امام هشتم (ع) مشرف گردیدم و نظر به اسقاط تکلیف پاکت را به ضریح مطهر انداختم.

چند ماه هم برای تکمیل زیارت توقف نمودم و سخن آن مرحوم که جواب نامه را بگیرم و بیاور از نظرم محو شده بود، تا شبی که صبحش عازم بر حرکت بودم برای زیارت وداع مشرف شدم. و چون پس از نماز مغرب و عشاء مشغول نماز زیارت شدم شنیدم صدای قرق باش بلند شد که زائرین از حرم بیرون روند و خدام آن حضرت حرم را تنظیف نمایند.

من متحیر شدم که اول شب که وقت در بستن نیست ولی تا من از نماز زیارت فارغ شدم دیدم در حرم مطهر کسی نمانده به غیر از من پس من برخاستم که از حرم بیرون روم ناگاه دیدم بزرگواری در نهایت عظمت و جلالت از طرف بالا سر با کمال وقار قدم می‌زند. چون برابر من رسید فرمود:

حاج میرزا حسن وقتی که به اشرف رسیدی سلام مرا به حاجی اشرفی برسان و بگو:

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب

جاروب زن بخانه و پس میهمان طلب

آنگاه از برابر من گذشت و غائب گردید. من بفکر افتادم که این بزرگوار که بود که مرا باسم خواند و پیغام داد. پس برخاستم و گردش کردم در حرم مطهر او را ندیدم و یکمرتبه ملتفت شدم که اوضاع حرم به مثل اول است و مردم در حرم مطهر بعضی ایستاده و بعضی نشسته اند و مشغول زیارت و عبادتند.

حال ضعفی بمن روی داد و چون بحال آمدم از هر کس پرسیدم چه حادثه در حرم روی داد مردم از سئوال من تعجب کردند که حادثه ای نبوده تو چه می‌پرسی آنوقت فهمیدم که عالم مکاشفه ای برای من روی داده بود و عقیده ام به حاجی زیاد شد و بر غفلت

خود متأثر شدم.

پس از مشهد حرکت کردم تا به اشرف رسیدم و یکسره رفتم در خانه مرحوم حاجی تا پیغام حضرت رضا (ع) را به او برسانم و چون در را کوبیدم صدای حاجی بلند شد که حاجی میرزا حسن آمدی قبول باشد بلی. [۷۳].

آئینه شو جمال پری طلعتان طلب

جاروب زن بخانه و پس میهمان طلب

عناب شفابخش

سید جلیل حاج سید محمدعلی جزائری فرمود:

من در اول ماه ذی الحجه ۱۳۷۳ مشرف شدم به زیارت امام هشتم حضرت ابوالحسن الرضا (ع) و آنوقت مصادف بود با ماه اول پائیز و هوا نسبت بحال من که ساکن خوزستانم و آنجا از مناطق حاره است قدری سرد بود و اتفاقا روز عرفه در ایوان شرقی مسجد گوهرشاد مشغول اعمال آنروز و دعای حضرت سیدالشهداء (ع) شدم و بسیار عرق نمودم و بواسطه غفلت تحفظ خود از هوای سرد مبتلا به زکام شدیدی شدم و بدرد سینه و سرفه گرفتار گردیدم و من باین مرض در زمستان های خوزستان سابقه داشتم که هر سال یکماه و دو ماه طول می‌کشید و پس از معالجات بسیار بهبودی حاصل می‌شد. لکن در این مسافرت چون باین مرض دچار شدم و پرستاری هم نداشتم به دکتر مراجعه نکردم و از اتفاقات این بود که چون زوار بسیار آمده بودند و رفقای سفر من به جهت اینکه شاید هنگام رفتن بلیط ماشین بدست نیاید از اوائل ورود به مشهد بفکر تهیه بلیط قطار بودند. تا اینکه قبل از عرفه بلیط گرفتند برای روز عید غدیر و من ناچار بودم که به ایشان حرکت کنم و مرض من هم از روز عرفه که مبتلا شدم روز بروز شدت می‌کرد. تا شب عید غدیر که می‌بایست روزش حرکت کنیم آخر شب با زحمت بحرم مطهر مشرف شدم و برای شفای این مرض خود از حضرت رضا (ع) خواهش و استدعاء نمودم و التماس کردم پس از آن قصد کردم خود را به ضریح مطهر برسانم و سینه ام را برای استشفاء به ضریح شریف بمالم و از آن حضرت شفا طلب کنم.

لکن بقدری جمعیت زوار زیاد بود که راه عبور در حرم مطهر میسر نبود از این جهت من با حال ضعف و مرضی که داشتم بمقصد نرسیدم پس قصد کردم که چون از حرم بیرون شوم عتبه در پیش روی آن حضرت را ببوسم و سینه خود را به عتبه بمالم آنجا هم ممکن نشد.

آنگاه در دار الحفاظ اندکی تأمل کردم و بسیار ملول بودم که میسر نشد سینه خود را به ضریح یا به عتبه در بمالم. پس خود را تسلی دادم به اینکه اکنون از دری که تازه در دار الحفاظ گذاشته شده و مردم از آن در به مسجد گوهرشاد و کفش داری می‌روند و چند پله دارد می‌روم و سینه خود را بر آن پله بقصد استشفاء می‌مالم لذا آمدم تا به پله‌ها که از مرمر است رسیدم.

آنجا هم دیدم علی الاتصال زائرین می‌آیند و می‌روند پس من به هر زحمتی بود خم شدم که پله را ببوسم دیدم دو دانه عناب ریز روی پله مرمر گذاشته شده و با آن همه رفت و آمد مردم این دو دانه عناب تکان نخورده پس فورا آنها را برداشتم و حال عجیبی در خود یافتم که قابل وصف نیست و قدری در حالت بهت و حیرت بودم ابتدا خیال موهومی کردم که شاید یکی از زائرین عناب برای تبرک بحرم مطهر آورده و این دو دانه افتاده آنگاه با خود گفتم چگونه می‌شود روی پله باین صافی و این همه ازدحام مردم این دو دانه عناب بماند.

پس با حال شعف با دو دانه عناب به منزل آمدم و چون رفقای من آن دو دانه عناب را در دست من دیدند و از جریان کار من مطلع شدند یکی از ایشان به خواهش بسیار یکدانه را از من برای خود گرفت و من همان ساعت کمی از آن دانه دیگر را خوردم و بقیه آنرا برای اهل بیت و بچه های خود نگاه داشتم و همان وقت متوجه خود شدم که هیچ اثری از کسالت و سرفه و درد سینه در

من نیست. لـذا همان روز با رفقای خود ناهار و هم خربزه بسیار خوردم و فردای آنروز حرکت کردیم و از آن زمان به نظر مرحمت حضرت رضا صلوات الله علیه تاکنون که ۱۳۷۶ می‌باشد در زمستان ها راحت هستم و از آن بیماری به هیچگونه اثری بروز نکرده و الحمدلله علی کل نعمه. [۷۴].

ای که رو کرده بسویت همه اربا دعا

دردمندان همه از خاک درت جسته شفا

من چه گویم بتو ای خسرو اقلیم بقا

که خدا گفته ثنای تو لقب داده رضا

توئی آن مظهر الطاف خداوند رؤف

نکنی دور ز خود سائل مسکین و گدا

بی احترامی به زوار

صـدیق معظم فخر الواعظین نقـل فرمود: حـاج شـیخ عباسـعلی معروف به محقق که مرحوم میرزا مرتضـی شـهابی که در زمـان سابق دربان باشـی کشـیک سوم آسـتان قدس رضوی بود ده مجلس روضه خوانی فراهم نمود. و والد مرا با حاج شـیخ مهدی واعظ و مرا هـم بواسـطه پـدرم برای منبر رفتـن دعـوت کرد و سـفارش کرد کـه همه شـما هر شب بـایستی متوسـل شویـد به امـام نهم حضـرت جوادالا۔ئمه (ع) و بایـد ذکر مصـیبت آن حضـرت بشـود و من چون تـازه کـار بودم و معلومـاتم در منبر کم بود بر من دشوار بود و هرچنـد گفتند که جهت توسل به امام جواد (ع) هر شب چیست می‌گفت اکنون باشد و من در آخر کار بشـما خواهم گفت این بود که ما هر شب متوسل به آن بزرگوار می‌شدیم تا ده شب تمام شد.

آنگاه شب دیگر ما اهل منبر را برای شام خوردن دعوت نمود آنوقت گفت جهت توسل من در هر ده شب به امام جواد (ع) این بود که من در روز کشـیک و خـدمت خود در صـحن مطهّر برسم و عـادتی که داشـتم بـا دربانـان مشـغول جـاروب کردن صـحن کهنه می‌شـدیم و جوی آبی که از صـحن می‌گـذشت و دو طرف آن نهر یـک پله پـائین مردم از زائر و مجاور لب آن آب می‌نشسـتند به جهت وضو ساختن.

یک روز همان قسـمی که مشـغول جاروب کردن بودیم. نزدیک سـقاخانه اسماعیل طلائی برابر گنبد مطهر دیدم چند نفر از زائرین نشسته اند و مشغول خوردن خربزه می‌باشند و تخمهای خربزه را آنجا ریخته و کثیف کرده اند من اوقاتم تلخ شد و گفتم ای آقایان اینجا که جای خربزه خوردن نیست لااقل می‌بایست پوستها و تخم های خربزه را در جوی آب بریزیـد تا زیر پای کسـی نیاید ایشان از سـخن من متغیّر شدنـد و گفتنـد مگر اینجا خانه پدر تست که چنین می‌گوئی و دسـتور می‌دهی من نیز عصـبانی و متغیر شدم و با پای خود بقیه خربزه و پوستها و تخمها را میان جوی آب ریختم.

آنها بر خواسـتند و رو به حضـرت رضا (ع) نموده گفتنـد: ای امام رضا ما خیال کردیم اینجا خانه تست که آمـدیم و اگر می‌دانستیم خانه پدر این مرد است نمی‌آمدیم این سـخن گفتند و رفتند. من هم عقب کار خود رفتم و چون شب شد و خوابیدم در عالم خواب دیـدم در ایوان طلا۔ جنجال و غوغائی است نزدیک رفتم که بفهمم چه خبر است دیـدم آقای بزرگواری وسط ایوان ایستاده است و یک سه پایه ای در وسط ایوان گذاشته شده چون آن زمان رسم بود که شخص مقصر را به سه پایه می‌بستند و شلاق می‌زدند.

پس آن آقـای بزرگوار فرمود بیاوریـدش، تا این امر از آن سـرور صادر شـد مأمورین آمدنـد و مرا گرفتنـد و نزد سه پایه آوردنـد و بستند که شلاق بزنند. من بسیار متوحش شدم و عرض کردم مگر گناه من چیست و چه تقصیر کرده ام. فرمود مگر صحن خانه پدر تو بود که زائرین مرا نـاراحت کردی و بـا پـا خربزه ایشان را بجوی آب ریختی. خانه، خانه من و زوار هم مهمان مننـد تو چرا چنین

کردی.

از این فرمایش آن حضرت چنان حال انفعالی بمن روی داد که نمی‌توانم بیان کنم و مأمورین تا خواستند مرا بزنند من از ترس و وحشت این طرف و آن طرف نگاه کردم که شاید آشنائی پیدا شود که واسطه نجات من گردد. در این حال متوجه شدم که یک آقای جوانی پهلوی آن حضرت ایستاده و دیدم آن جوان حال وحشت مرا که دید به آقا عرض کرد ای پدر این مقصر را بمن ببخشید.

تا این سخن را گفت مرا آزاد کردند. آنگاه نگاه کردم نه سه پایه ای دیدم و نه شلاقی پرسیدم این جوان که بود گفتند این آقازاده پسر آن حضرت امام جواد است. سپس من از خواب بیدار شدم بفکر آن زائرین افتادم و روزش در جستجوی آنها برآمدم و به هر زحمتی بود ایشان را پیدا کردم و بسیار عذرخواهی نمودم و بعد ایشان را دعوت کردم و پذیرائی نمودم و از خود راضی کردم حال شما آقایان بدانید که من آزاد شده حضرت جوادم و از این جهت بود که ده شب متوسل به آن بزرگوار شدم. [۷۵].

پیش آمرزش گنه کاران رسید از کردگار

رحمت ایزد فرود آمد زمین شد لاله زار

حجّت نهم ولی حق سمّی مصطفی

معنی اسماء حُسنی مظهر پروردگار

نجل احمد بسط حیدر فخر دین پور رضا

نور چشم فاطمه، آن خسرو عزّ و وقار

برگ سبز

صدیق معظم سید مکرم حاج سید محمد معروف به امین الذاکرین نقل فرمود: یک نفر از تجار محترم خرمشهر بنام حکیم به مشهد مقدس برای زیارت مشرف شده بود و چون مریض بود من به همراهی حضرت حجهٔ الاسلام حاج سید علی اکبر خوئی شب ماه مبارک رمضان به عیادتش رفتیم.

در آن مجلس ذکری از زیارت حضرت رضا (ع) شد. آن مریض گفت من حکایتی در خصوص مرحمت آن حضرت درباره زائرینش دارم و آن اینست:

در یکی از مسافرتهای خود که به مشهد مقدس مشرف شده بودم شبی به مجلس ذکر مصیبت حضرت سیدالشهداء (ع) رفته بودم در آنجا شخصی را دیدم که به زبان طائفه بختیاری سخن می‌گفت لکن به لباس عرب بود. من به او گفتم که من شما را بشکل عرب می‌بینم اما به زبان بختیاری صحبت می‌نمائی؟

گفت بلی چون من اصلا بختیاری هستم لکن از زمان پدر خود تاکنون در بصره سکونت دارم لذا بصورت عربم و من چند سال است که هر سال به مشهد مقدس مشرف می‌شوم و هر سال یک ماه توقف می‌کنم و آنگاه از خدمت حضرت رضا (ع) مرخص می‌شوم و به محل سکونت خود بصره می‌روم و سبب تشرف من هر سال این است که چون سفر اول مشرف شدم یازده ماه ماندم و توقف نمودم و در آن سفر شبی در عالم خواب دیدم آمده ام برای تشرف بحرم مطهر چون به نزدیک در پیش روی امام (ع) رسیدم که آنجا اذن دخول می‌خوانند دیدم طرف دست چپ تختی است و خود حضرت رضا (ع) روی آن نشسته است و هر نفری که می‌آید و می‌خواهد وارد حرم شود آن حضرت برمی خیزد و می‌ایستد و چند قدمی استقبال آن زائر می‌نمایند تا او داخل حرم می‌شود آنگاه می‌نشیند و کسی از آن در خارج نمی‌شود پس من هم داخل شدم.

چون نگاه کردم دیدم زائرین بعد از زیارت هنگام خروج از حرم از در پائین پای مبارک بیرون می‌روند لذا من هم از همان در

خارج شدم. در آنجا دیدم تختی طرف دست چپ گذاشته شده و خود حضرت رضا (ع) روی آن تخت تشریف دارد و میزی در برابر آن حضرت هست و روی آن میز جعبه ای است و در آن جعبه برگهای سبزی است. و نیز دیدم هر یک نفر از زائرین تا از حرم مطهر بیرون می‌آید امام (ع) از جای خود برمی خیزد و یکی از آن برگهای سبز را برمی دارد به آن زائر عطا می‌نماید و می‌فرماید (خذ هذا امان من النار و انا ابن رسول الله) یعنی بگیر این را که این امان است از آتش منم پسر رسول خدا (ص) چون آن زائر می‌رفت آن جناب چند قدم برای بدرقه او برمی داشت.

در آن حال هیبت و عظمت و جلالت آن سرور مرا چنان گرفته بود که جرأت نداشتم که نزدیک شوم. بالاخره بخود جرأت دادم و پیش رفتم و دست و پای آن جناب را بوسیدم و عرض کردم آقا زوار بسیار است بر شما سخت و اذیت و دشوار است که این قدر از جای خود حرکت می‌فرمائید.

فرمود آنها بر من واردند و بر من است که ایشان را پذیرایی نمایم آنگاه برگ سبزی هم به من عطا نمود فرمود (خذ هذا امان من النار و انا ابن رسول الله) و من آن برگ را گرفتم دیدم که بخط طلا آن عبارت نوشته شده بود.

از خواب بیدار شدم و از این جهت من برای زیارت آن حضرت هر سال مشرف می‌شوم و یکماه می‌مانم و مرخص می‌شوم. [۷۶].

امام ثامن و ضامن حریمش چون حرم آمن

زمین از عزم او ساکن سپهر از عزم او پویا

نهال باغ علیین بهار مرغذار دین

شمیم روضه یاسین نسیم دوحه طاها

ز رویش پرتوی انجم ز جودش قطره ای قلزم

جنابش قبله هفتم رواقش کعبه دلها

خاک آستان

مرحوم محدث بیرجندی علامه حاج شیخ محمدباقر بن محمدحسن قائنی در کتاب کبریت احمر فرمود:

در سفری که مشرف شدم به زیارت حضرت رضا (ع) پای احقر چند شبانه روز چنان به شدت درد گرفت که خواب را از من گرفته بود و از شدت درد، بدن این ضعیف مرتعش می‌شد (می لرزید) و این درد و حال خود را از کسان خود پنهان می‌داشتم که اسباب ناراحتی آنها نشود و بر آن صبر می‌کردم با آنکه طاقت صبر نداشتم.

روزی به حضرت ثامن الائمه (ع) عرض کردم و عرض حال کردم و از خاک روی سنگهای روضه عرش درجه گرفتم و برپای خود و مواضع درد مالیدم فورا درد زائل گردید و استراحت یافتم و الحمدلله بعد هم عود نکرد و این معجزه باهره را خود مشاهده کردم از برکت آن حرم مطهر. [۷۷].

هست دعا در حرمش مستجاب

بهر مریضان همه دار الشفاست

هرکه زند بوسه بدرگاه او

شافعش از مهر بروز جزاست

ضامن آهوش از آن خوانده اند

زانکه پناه همه شاه و گداست

برو کار کن

صاحب نفس قدسیه شیخ محمدحسین قمشه ای فرمود:

من در اوائل جوانی که در مشهد مقدس رضوی مشغول تحصیل بودم بسیار مفلوک بودم و در کمال فلاکت و پریشانی بسر می‌بردم و بواسطه نا داری به روزه استجاری امرار معاش می‌نمودم. یک وقتی سه روز پی درپی روزه گرفتم و به جزئی چیزی سحری و افطاری خود را گذرانیدم لکن روز سوم در حرم مطهر حضرت (ع) از حال رفتم.

سید بزرگواری را به بالین خود دیدم که فرمود برخیز برو کار کن روزه بر تو حرام است من بر خواستم و به منزل خود رفتم و تعجب نمودم که آن سید بزرگوار که بود که از حال و روزه من خبر داشت پس من در اطاق خود کاسه مسی داشتم، بردم فروختم و امر افطار خود را گذراندم و بعد از آن عقب کاری رفتم.

چند روزی که گذشت بر شانه و بازوی من دردی عارض شد که آرام و آسایش مرا سلب نمود. لذا به چند طبیب رجوع کردم و علاج نشد آنگاه یکنفر از اطباء گفت این مرض تو شقاقلوس است و چاره و علاجش بجز بریدن کتف تو نمی‌شود و من چون تحمل بر درد و الم نداشتم ناچار برای عمل جرّاحی راضی و حاضر شدم لکن طبیب گفت برو چند نفر از علمای مشهور را ملاقات کن و قضیه خود را بگو و نوشته ای از ایشان برای من بیاور که فردا برای من مسؤولیتی نباشد.

من از مطب او بیرون آمدم و با نهایت پریشانی و حیرانی بحرم مطهر حضرت رضا (ع) مشرف شدم و خود را به ضریح آن حضرت چسبانیدم و شروع کردم به گریه کردن و در دل گفتن و هر کس که می‌خواست نزدیک من بیاید فریاد می‌زدم که خود را به من نزن و ملتفت باش (زیرا انگشتی که به دستم می‌خورد گویا مرا می کشت) در همین حال بودم که ناگاه سیّد جلیلی را دیدم که گویا همان سیّد بزرگوار سابق بود به من فرمود روزه بر تو حرام است، داد زدم آقا ملتفت باشید که خود را به من نزنید چرا که دستم درد می کند.

ولی آن آقا نزدیک آمد و دست مبارک خود را بر شانه من گذاشت و فرمود درد نمی کند هرچه خواستم امتناع کنم نشد همین قسم دست شریف خود را پائین می کشید و بازوی مرا فشار می‌داد و می‌فرمود دردی ندارد تا به همه دست من دست کشید مگر سر ناخن ابهام یا سبابه و گویا آنرا برای علامت باقی گذارد و چون چنین کرد فورا به برکت دست مبارکش تمام آلام و اسقام رفع گردید و چون از مرض و درد شفا یافتم، نزد طبیب رفته و دستم را به او نشان دادم گفت این کار، کار عیسی بن مریم است و از طاقت بشر بیرون است. [۷۸].

بیا برو به پناه رضا شهنشه طوس

حریم درگه او را ز فرط شوق ببوس

اگرچه غرق گناهی برو بر در بارش

ز لطف و رأفت احسان حق مشو مأیوس

بحال گریه نما توبه و خضوع و خشوع

در آن مقام تملق نما چو گربه لوس

بخاک مرقد او سر گذار و اشک بریز

که جن و انس ملائک نهاداند رؤس

بخواه حاجت خود را هرآنچه می‌خواهی

که مستجاب شود در مزار شمس شموس

پاورقی

[۱] آیات الرضویه.

[۲] آیات الرضویه.

[۳] آیات الرضویه.

[۴] آیات الرضویه.

[۵] کرامات رضویه.

[۶] کرامات رضویه.

[۷] کرامات رضویه.

[۸] کرامات رضویه.

[۹] کرامات رضویه.

[۱۰] روزنامه خراسان: شماره ۱۳۷۷.

[۱۱] کرامات رضویه.

[۱۲] کرامات رضویه.

[۱۳] کرامات رضویه.

[۱۴] کرامات رضویه.

[۱۵] کرامات رضویه.

[۱۶] روزنامه خراسان: شماره ۳۶۹۲.

[۱۷] کرامات رضویه.

[۱۸] کرامات رضویه.

[۱۹] دارالسلام محدث نوری.

[۲۰] محرکه علنی است و آن پیسی ظاهر پوست باشد.

[۲۱] دارالسلام محدث نوری.

[۲۲] تحفهٔ الرضویه.

[۲۳] دارالسلام محدث نوری.

[۲۴] دارالسلام محدث نوری.

[۲۵] تحفهٔ الرضویه.

[۲۶] دارالسلام محدث نوری.

[۲۷] دارالسلام محدث نوری.

[۲۸] دارالسلام محدث نوری.

[۲۹] دارالسلام محدث نوری.

[۳۰] دارالسلام محدث نوری.

[۳۱] روضات الزاهرات.

[۳۲] روضات الزاهرات.

[۳۳] روضات الزاهرات.

[۳۴] روضات الزاهرات.

[۳۵] روضات الزاهرات.

[۳۶] ثاقب المناقب.

[۳۷] تتمیم امل الامل.

[۳۸] فوائد الرضویه.

[۳۹] کرامات رضویه.

[۴۰] ریاض الابرار.

[۴۱] فوائد الرضویه.

[۴۲] کرامات رضویه.

[۴۳] الکلام یجر الکلام: ج ۱.

[۴۴] الکلام یجر الکلام: ج ۱.

[۴۵] الکلام یجر الکلام: ج ۱.

[۴۶] راه طاعت و بندگی.

[۴۷] سبیل الفلاح در اصول عقاید.

[۴۸] دروس دینیه: ج ۳.

[۴۹] فتح و فرج.

[۵۰] عیون اخبار الرضا.

[۵۱] عیون اخبار الرضا.

[۵۲] عیون اخبار الرضا.

[۵۳] عیون اخبار الرضا.

[۵۴] عیون اخبار الرضا.

[۵۵] عیون اخبار الرضا.

[۵۶] مناظره دکتر و پیر.

[۵۷] توسلات یا راه امیدواران.

[۵۸] توسلات یا راه امیدواران.

[۵۹] داستانهای شگفت.

[۶۰] داستانهای شگفت.

[۶۱] داستانهای شگفت.

[۶۲] داستانهای شگفت.

[۶۳] داستانهای شگفت.

[۶۴] راحهٔ الروح یا کشتی نجات.

[۶۵] منتخب التواریخ.

[۶۶] دارالسلام عراقی.

[۶۷] دارالسلام عراقی.

[۶۸] دارالسلام نوری.

[۶۹] دارالسلام نوری.

[۷۰] منتخب التواریخ.

[۷۱] کرامات رضویه.

[۷۲] الکلام یجر الکلام.

[۷۳] طرائق الحقایق: ج ۳.

[۷۴] کرامات رضویه.

[۷۵] کرامات رضویه.

[۷۶] کرامات رضویه.

[۷۷] کبریت احمر.

[۷۸] معجزات.

درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

بسم الله الرحمن الرحیم
جاهِدُوا بِأَمْوالِکُمْ وَ أَنْفُسِکُمْ فی سَبیلِ اللَّهِ ذلِکُمْ خَیْرٌ لَکُمْ إِنْ کُنْتُمْ تَعْلَمُونَ (سوره توبه آیه ۴۱)
با اموال و جانهای خود، در راه خدا جهاد نمایید؛ این برای شما بهتر است اگر بدانید حضرت رضا (علیه السّلام): خدا رحم نماید بنده‌ای که امر ما را زنده (و برپا) دارد ... علوم و دانشهای ما را یاد گیرد و به مردم یاد دهد، زیرا مردم اگر سخنان نیکوی ما را (بی آنکه چیزی از آن کاسته و یا بر آن بیافزایند) بدانند هر آینه از ما پیروی (و طبق آن عمل) می کنند
بنادر البحار-ترجمه و شرح خلاصه دو جلد بحار الانوار ص ۱۵۹
بنیانگذار مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان شهید آیت الله شمس آبادی (ره) یکی از علمای برجسته شهر اصفهان بودند که در دلدادگی به اهلبیت (علیهم السلام) بخصوص حضرت علی بن موسی الرضا (علیه السلام) و امام عصر (عجل الله تعالی فرجه الشریف) شهره بوده و لذا با نظر و درایت خود در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی بنیانگذار مرکز و راهی شد که هیچ وقت چراغ آن خاموش نشد و هر روز قوی تر و بهتر راهش را ادامه می دهند.
مرکز تحقیقات قائمیه اصفهان از سال ۱۳۸۵ هجری شمسی تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن امامی (قدس سره الشریف) و با فعالیت خالصانه و شبانه روزی تیمی مرکب از فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مختلف مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.
اهداف :دفاع از حریم شیعه و بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام) تقویت انگیزه جوانان و عامه مردم نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی، جایگزین کردن مطالب سودمند به جای بلوتوث های بی محتوا در تلفن های همراه و رایانه ها ایجاد بستر جامع مطالعاتی بر اساس معارف قرآن کریم و اهل بیت علیهم السّلام با انگیزه نشر معارف، سرویس دهی به محققین و طلاب، گسترش فرهنگ مطالعه و غنی کردن اوقات فراغت علاقمندان به نرم افزار های علوم اسلامی، در دسترس بودن منابع لازم جهت سهولت رفع ابهام و شبهات منتشره در جامعه عدالت اجتماعی: با استفاده از ابزار نو می توان بصورت تصاعدی در

نشر و پخش آن همت گمارد و از طرفی عدالت اجتماعی در تزریق امکانات را در سطح کشور و باز از جهتی نشر فرهنگ اسلامی ایرانی را در سطح جهان سرعت بخشید.

از جمله فعالیتهای گسترده مرکز :

الف)چاپ و نشر ده ها عنوان کتاب، جزوه و ماهنامه همراه با برگزاری مسابقه کتابخوانی

ب)تولید صدها نرم افزار تحقیقاتی و کتابخانه ای قابل اجرا در رایانه و گوشی تلفن سهمراه

ج)تولید نمایشگاه های سه بعدی، پانوراما ، انیمیشن ، بازیهای رایانه ای و ... اماکن مذهبی، گردشگری و...

د)ایجاد سایت اینترنتی قائمیه www.ghaemiyeh.com جهت دانلود رایگان نرم افزار های تلفن همراه و چندین سایت مذهبی دیگر

ه)تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ... جهت نمایش در شبکه های ماهواره ای

و)راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی (خط ۲۳۵۰۵۲۴)

ز)طراحی سیستم های حسابداری ، رسانه ساز ، موبایل ساز ، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک ، SMS و...

ح)همکاری افتخاری با دهها مرکز حقیقی و حقوقی از جمله بیوت آیات عظام، حوزه های علمیه، دانشگاهها، اماکن مذهبی مانند مسجد جمکران و ...

ط)برگزاری همایش ها، و اجرای طرح مهد، ویژه کودکان و نوجوانان شرکت کننده در جلسه

ی)برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم و دوره های تربیت مربی (حضوری و مجازی) در طول سال

دفتر مرکزی: اصفهان/خ مسجد سید/ حد فاصل خیابان پنج رمضان و چهارراه وفائی / مجتمع فرهنگی مذهبی قائمیه اصفهان

تاریخ تأسیس: ۱۳۸۵ شماره ثبت : ۲۳۷۳ شناسه ملی : ۱۰۸۶۰۱۵۲۰۲۶

وب سایت: www.ghaemiyeh.com ایمیل: Info@ghaemiyeh.com فروشگاه اینترنتی: www.eslamshop.com

تلفن ۲۵-۲۳۵۷۰۲۳- (۰۳۱۱) فکس ۲۳۵۷۰۲۲ (۰۳۱۱) دفتر تهران ۸۸۳۱۸۷۲۲ (۰۲۱) بازرگانی و فروش ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹ امور کاربران ۲۳۳۳۰۴۵(۰۳۱۱)

نکته قابل توجه اینکه بودجه این مرکز؛ مردمی ، غیر دولتی و غیر انتفاعی با همت عده ای خیر اندیش اداره و تامین گردیده و لی جوابگوی حجم رو به رشد و وسیع فعالیت مذهبی و علمی حاضر و طرح های توسعه ای فرهنگی نیست، از اینرو این مرکز به فضل و کرم صاحب اصلی این خانه (قائمیه) امید داشته و امیدواریم حضرت بقیه الله الاعظم عجل الله تعالی فرجه الشریف توفیق روزافزونی را شامل همگان بنماید تا در صورت امکان در این امر مهم ما را یاری نمایندانشاالله.

شماره حساب ۶۲۱۰۶۰۹۵۳ ، شماره کارت :۶۲۷۳-۵۳۳۱-۳۰۴۵-۱۹۷۳و شماره حساب شبا : -۰۶۲۱-۰۰۰۰-۰۰۰۰-۰۱۸۰-IR۹۰-۵۳-۶۰۹به نام مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان نزد بانک تجارت شعبه اصفهان – خیابان مسجد سید

ارزش کار فکری و عقیدتی

الاحتجاج - به سندش، از امام حسین علیه السلام -: هر کس عهده دار یتیمی از ما شود که محنتِ غیبت ما، او را از ما جدا کرده است و از علوم ما که به دستش رسیده، به او سهمی دهد تا ارشاد و هدایتش کند، خداوند به او می‌فرماید: «ای بنده بزرگوار شریک کننده برادرش! من در کَرَم کردن، از تو سزاوارترم. فرشتگان من! برای او در بهشت، به عدد هر حرفی که یاد داده است، هزار هزار، کاخ قرار دهید و از دیگر نعمت‌ها، آنچه را که لایق اوست، به آنها ضمیمه کنید».

التفسیر المنسوب إلی الإمام العسکری علیه السلام: امام حسین علیه السلام به مردی فرمود: «کدام یک را دوست‌تر می‌داری: مردی

اراده کشتن بینوایی ضعیف را دارد و تو او را از دستش می‌رَهانی، یا مردی ناصبی اراده گمراه کردن مؤمنی بینوا و ضعیف از پیروان ما را دارد، امّا تو دریچه‌ای [از علم] را بر او می‌گشایی که آن بینوا، خود را بِدان، نگاه می‌دارد و با حجّت‌های خدای متعال، خصم خویش را ساکت می‌سازد و او را می‌شکند؟».

[سپس] فرمود: «حتماً رهاندن این مؤمن بینوا از دست آن ناصبی. بی‌گمان، خدای متعال می‌فرماید: «و هر که او را زنده کند، گویی همه مردم را زنده کرده است»؛ یعنی هر که او را زنده کند و از کفر به ایمان، ارشاد کند، گویی همه مردم را زنده کرده است، پیش از آن که آنان را با شمشیرهای تیز بکشد».

مسند زید: امام حسین علیه السلام فرمود: «هر کس انسانی را از گمراهی به معرفت حق، فرا بخواند و او اجابت کند، اجری مانند آزاد کردن بنده دارد».